توکل علی الله فهو حسبه

یوسف زلیخا

در مطبع دار السلام دهلی مملوکه عنایت حسین باهتمام ابو الرجا احمد طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای | گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم | وزین گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا | بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان | زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تفویض خرد بهره ورم بخش | بر اقلیم سخن فیروزیم بخش
ولی هر جا دهی ز گوهر گنج برنج | ز گنج دل زبانم را کن گهر سنج
گشادی باد طبع مرا ناف | معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکر زبان کن | ز عطرم نامه را عنبر فشان کن
سخن را خود سرانجامی نماندست | وزان نامه بجز نامی نماندست
درین خمخانهٔ شیرین فسانه | نمی یابم صدای
حریفان بادها خوردند و رفتند | تهی خمخانها کردند و رفتند

…م نحسته زین بزم جامی | که باشد بر لفظش زبان و رجا…

…ت از دست جم و جام و… | با خرجم نماند هیچ بلی

…معنی را کشته مساوی | ز صاف و درد شش رایجه وا…

…ستتاح نامه بنام ناسی یگانه

…انکه نامش حرز جانهاست | ثنایش سلک گوهر سنج زبانهاست

…ن در کام کام از نام او یا… | هم از تسمیه انعام او یافت

…از و نمود ده دم صبح ز… | هزاران نکته باریک چون مو

…ن موزبان را شانه کرده | ز دندان شانه زاد تیزه کرده

…ی سپهر پی تیره و دانا | توانایی ده هر ناتوانا

…ت را انجم فروز راتجم | زمین را زیب انجم ده بمردم

…ساز سقف چرخ دا… | قرار چار دیوار عناصر

…غنچه گل را نافه بیوند | زگل بر شاهد گلبن حلی بند

…ب بان عروسان بهار | قبا دوز سر و جوی باری

…ی بخش هر همت بلندی | به پستی افکن هر خودپسندی

…بر زندان صبح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار

…خلوت شب بی دارا… | رفیق روز در بخت گذارا…

…لطف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آبیاری

…ن جو او باد تیز آسی | کند فرش چمن را زر فشانی

…ر پیشکار کام شکرفانی | زنهرش زهر عیش تلخ حرفان

…ن انفروزان شهاب ا… | که ذره از وی نور یاب است

گر از خورشید مه دارد بها روی
فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بجا زان منت هستی نه آمد
که هست او نیست را هستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک
اگر صد ره بپایی وهم وادراک

فرود آیند یا بالا شتابند
ز حکمش ذره بیرون نیابند

ز بیچونیش چون چند ها هست
بلندان با علو قدر او پست

مبرا ذاتش از چونی و چندی
منزه برتر از پستی و بلندی

خرد در ذات او آشفته رای
طلب در راه او بی دست و پای

اگر ننهد ز لطف خود قدم پیش
شود ز دوری ما دمبدم بیش

چو خیزد صدمت صیت جلالش
بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش
فلک حیران ز سرگردانی خویش

همان بهتر که ما مشت هوسناک
کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

ز بود خود در آموشی گزینیم
پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل در آن فرمودن

خانه لی رزت ۱۲ مجمع الفرس

دلا تا کی درین کاخ مجازی
کنی مانند طفلان خاک بازی

تویی آن دست پرور مرغ گستاخ
که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زان آشیان بیگانه گشتی
چو دونان جغد این ویرانه گشتی

بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک
بپر تا کنگرهٔ ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان
ردای نور بر عالم فشانان

همه دور شبا روزی گرفته
بمقصد راه فیروزی گرفته

ولی هر یک چه گوی از جنبش خاص
بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رود و شرق کرده
یکی در غرب کشتی غرق کرده

یکی گرم از پی هنگامه روز
یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته
یکی سررشته دولت گسسته

چنان گرم اند در منزل بریدن
کزین جنبش ندارند آرمیدن

به پنج راه بستان فرسوده
میان راه در دوار آسوده کی شد

چه پنداری که چندین در چه کارند
همه تن رو شده رو در ره اند

به هر دم تازه نقشی مینمایند
ولیکن نقشبندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری
بهر یک روی هذا ربی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن
نوای لا احب الآفلین زن

زهر دو هم و ترک هر شکی کن
زشش جهت وجهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

بهر ذره به فردی ور اهی است
بر اثبات وجود او گواهی است

بود نقش دل هر هوشمندی
که باشد نقشها را نقشبندی

بلوحی گر هزاران نقش پیدا است
نیاید بی قلمزن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی
برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک استادان نوشت است
که از او دست دانای بشر است

بر لوح خشته چون آن حرف خوانی
زحال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر
بصانع چون نه مشغولی بخاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر
قیاس کارگر از کار بردار

بعالم چون کزان نقش گذر نیست
سر و کار تو جز با کارگر نیست

چو هست از همه روی ارادت
درو جستم کار تو بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی / به قید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانی وا رهاندی / ز نادانی به دانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی / به امر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم / گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها کم سپردیم / بنافرمودنیها پا فشردیم

تو گر نستی ز دستور عنایت / بپوشیدی ز ما نور هدایت

بدان نور از تو گیرم پا بپوشی نیست / چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست

ز ما کوشیدن خود در خوریم / بده توفیق کوشیدن تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشت غرقت / ز دانش تا به نادانی چه فرقست

ز دستانهای نفس خویش آهنگ / مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم و آهی / ز رحمت سوی ما بگشای راهی

از آن ره خوان سوی درگاه ما را / به پایان بر بردن همراه ما را

از شیب معلوم میشود که تنگی که برابر ... حالت ... تنبیه است چه بدان تنگی نفس ...

تخصیص مناجات بناظم بدستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام دانه است / فسون و چشم افسانه است

توئی کاسباب ما را ساز کردی / در نعمت بروی ما باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی / بتوفیق سجودم سربلندی

براست سرمه سا کردی جبینم / کشیدی سرمه چشم راه بینم

از عشق الهی که وابستگی سالکان بدو دست داد افسانه ذکر او تعالی است انه که باعث ذوق و شوق است ۱۲

زبانم را بد ار خود گشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی

بسی شیرینی و چربی ازبانم / نهادی لقمهٔ خویش در دهانم

ببردند آن از و گوئی رسیده / نه از خوردن گلو رنجش کشیده

شکر آن شکر گفتار هم ده / ز تلخی رسته شیرین کاریم ده

بگفتن زبان من بگردان / زیان من زبان من بگردان

ز کلکم گر چه جوشد حظ ربی / کز آن پیش آیدم چون حرف حرفی

خط عفوم بر آن حرف خطا کش / چو کلکم زان منقش گشت نقشی

گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون پرورده تو

سرم پست از هوا سوی مایل / ولی پایم بگل بنشست در گل

نگهی کان پای من گیرد بگوست / وز آن گل به که هر رنگ و بو نیست

چو غنچه یک دلم گردان درین باغ / چو لاله گر نشاندم بیک داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست / دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نبندد سینه یک مغز خندان / چو بادام دو مغز از اسپندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر / بهر دانه رسد تیغش بر سر

چو غنچه یک دل آمد رسته از خار / نیابد با هزاران خنجر آزار

گناهانم اگر از حد برون است / هزاران بار زان فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم / توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد گناهم / توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گل رخ که کردم سرخ دیده / کنون از هر قطره خونم چکیده

چنان روی او از دیده بشویم / از آن پر در اشک سرخ آید بر رویم

نظر گر سعی در پی آبیم کرد / شرشک لب بر روی کارم آورد

دو چشم من و بر رود است از ندامت — همین بس بر رویم تا قیامت

ازین سودا رسیدم بر بسودی — رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت خواجه مخلوقات و سرور کائنات صلی الله علیه و آله و سلم

محمد کش قلم چون نام برساخت — ز میمش حلقه طوق و کمر ساخت

خط لوح عدم ز آن حرف حک شد — از آن سر حلقه ملک ملک شد

تو اندر شد ز سر حالش آگاه — خرد با جمله دانش جاهلش شد

ز دین دیر مسندش سرو است رو — ز همین روضه از بهشت گلشن

چو پا را است از خلخال آتش — سر زین پروان شد پا پاش

چه نام است این که در دیوان هستی — بر و نگرفت نامی پیش دستی

زبانم چون از و حرفی سراید — دل و جانم ز لذت پر بر آید

چو نام اینست نام او چه باشد — مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم — مکرم تر بیست از پیغمبر مکرم

خدا بر سروران سرور نشر او را — ز خیل انبیا سالارش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد — ز مهر روی صبح از آتش دم زد

ز جودش گر نه کشتی را مفتوح — بجودی کی رسیدی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کاتش — بر او شد چون گلستان همه خوش

پیام صبح از مقدم او مژده گوئی — کلیم از مشعل او شعله جوئی

بمصر جانش از کنعان رسیده — غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود — بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستان رضا آزاد سروی — ز باغ اصطفا ریحانه بوی

قدش را پایه گردون خرامی — لبش را مایه یحیی العظامی

ببالا سایبان چتر مشکینش | چو زرین قبه بر سر افکنش
چو مه را بر سپهر از اشارت | زد انگشت سبابه بشارت
دو نون شد دو میم از حلقه‌ها | چهل را ساخت شصت او دو دو
نبی چون داشت دستش بر قلم | رقم زد خط نسخ بر همه را
نبودش خط ولی ز خط انجیل | بکلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سرو او از سایه آزاد | جهان در سایه آن سرو آباد
ز سایه بود برتر پایه او | زمین و آسمان در سایه او
نبودش را بود از جان پاک مایه | ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک بیچون زمین شد سایه دارش | از آن افتاد در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست | نخست ریگ بت جمله بشکست
اگرچه گوهر شد ز چشم بد خام | چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقه | شده چون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ | محک آمد لبی دینارش آن سنگ
چو شد سعیار از آن سنگ کاری | نشد طاهر بجز کامل عیاری
لبی دلبر را جان بود کارش | ولی شد چاره از او چاره یارش
بجا دریا چو گرمیت درد از مانی | که تا یابد بهره دردی دوایی
دوامی جان ماهی و دیشان باد | رخش همواره نجم پیر رود تابان

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم

شبی ملحمه صبح سعادت | ز رود لیهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر | ز نور او برابر لیلة البدر

سواد طره اش تجلت ده حور | بیاض غره اش نور علی نور
نسیمش جعد سنبل شانه کرده | ته آتش اشک شبنم دانه کرده
مسمار ثوابت چرخ سیار | به بسته در جهان درهای دیدار
گرفته گرگ و میش آرام در روی | گوزن و شیر با هم رام در روی
طرب را چون سحر خندان از لب | گریزان بخت زو شتاب
درین شب آن چراغ اهل بینش | سرای آفرین از آفرینش
چو دولت شد ز بد خواهان نهانی | سوی دولت سرای ام هانی
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد | زمین را مهد جان آفرین کرد
زنقش بیدار و نیمش در شکر خواب | ندیده چشم بخت آنچنان خواب در خواب
در آمد ناگهان ناموس اکبر | سبک رو تر از طاووس اخضر
بر و مالید پر کای خواجه برخیز | که امشب خوابت آمد دولت انگیز
برون بر یک زمان زین خوابگه رخت | تو بخت عالمی بیدار به بخت
بسیج راه عزت کردم اینک | براق برق سیر آوردم اینک
جهنده بر زمین چون باد پایی | پرنده بر هوا فرخ همایی
چو عقل فلسفی افلاک گردنی | چو فکر هندسی گیتی نوردی
ز دست کس عنان او فسوده | نه از پای رکابش گشته سوده
چو اندل کز تبان دارد فراغی | ندیده بر ران او آسیب داغی
گرفتن بایستی آخور بهر خوردن | گرفتی شغل او گردون بگردن
زرین سرج پشت نازنینش | ندیده رنج از کس پشت زینش
از آن و ولقیرا چون خواجه دین | خرامان شد بعزم خانه زین
شد از سر حیات گردون صداده | که سبحان الذی اسری به عبده

روان از سم آن براق برق رفتار ... ز نعلش سکه بر اقصی درم وار
ز دستش در زمین لحظه بلک کمتر ... ز دور حلقه سم حلقه بر در
در آن مسجد امام انبیا شد ... صف پیشینیان را پیشوا شد
وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه ... چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی ... برآمد ز انگشتش نام نامی
وز آنجا شد به بالاتر سبکخیز ... عطارد را ز فرق سر عطاریز
وز آنجا ساخت سوی زهره آهنگ ... به دامانش فشاند زهره زه چنگ
بقصد شستن پا زرین کلابه ... چهارم چرخش آب در آفتابه
چو زد در چرخ پنجم اشهبش گام ... گرفت از لعل نوشش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در ... شد از گوهر چو حقه مشت او پر
به هفتم کاخ چون نعلین سودش ... زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وز آنجا چون به شاخ سدره ره جست ... ز پریدن پر جبریل شد سست
وز آنجا قصر هشتم ساخت مسکن ... ثوابت را از او شد چشم روشن
بنات النعش پروین لب گشادند ... به نثر و نظم خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر ... چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش ... چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشق اندیش ... سپا اندازش افگند اطلس خویش
به پیشش سرافیل از کمین جست ... ز رفرف محمل آیین هودجی بست
چو بر رفرف شد مشرف از وجودش ... گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدین سان عرش را چون آن قدم بگذاشت ... علم بر لامکان برتر ز او افراشت

جهت را بهره از ششدر رهانید / مکان را مرکب از تنگی جهانید
گلی بردند زین دلپذیره بیت / بدان درگاه والا دست برد بست
مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست
یکی مانده هم از قید یکی پاک / ز بسیاری برون زاندکی پاک
بدیده آنچه از دیدن برون بود / مپرس از ما ز کیفیت که چون بود
نگنجد گنجد و آنجا نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی
شنید آنگه کلامی بی آواز / معانی در معانی راز با راز
نه آگاهی ز کام و زبان را / نه همراهی ز نطق و بیان را
ز دوریش گوش جان را باد در مشت / ز حسنش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر است و از شنیدن / زبان زین گفتگو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای / وزین دریای جانفرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی فرو دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در قیاس شجاعت کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز / چو نرگس خواب خیز از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبربوی جامه / به سر بربند کافوری عمامه

فرود آورید از سر گیسوان را — فکن سایه بپا سرزردان را

ادیم حائضی نعلین پاکن — شراک از رشته جانها ما کن

جهانی دیده کرده فرش راه اند — چو فرش اقبال پابوسی تو خواهند

به حجره‌های در صحن حرم نه — بفرق خاک ره بوسان قدم نه

به دستی پا افتادگان را — بکن دلداری دل دادگان را

اگرچه عرق بی پایی گناهیم — فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی — کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوشا کز گرد ره سوی رسیدیم — بدیده گرد از کویت کشیدیم

به مسجد سجده شکرانه کردیم — چراغت را ز جان پروانه کردیم

بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ — دلم چون پنجره سوراخ سوراخ

زدیم از اشک بر چشم نخواب — حریم آستان روضه‌ات آب

گهی رفتیم زان ساحت غباری — گهی چیدیم زو خاشاک و خاری

از آن نور سواد دیده دادیم — وزین جز نیش دل مرهم نهادیم

بسوی منبرت ره برگرفتیم — ز چهره پایه‌اش را زر گرفتیم

ز محرابت بسجده گاه جستیم — قدم گاهت بجان دیده سفتیم

به پای هر ستون قد راست کردیم — مقام راستان درخواست کردیم

وداع از روضت با دل خویش — زدیم از دل بهر قندیل آتش

کنون گر تن به خاک آن حریم است — بحمدالله که جان آنجا مقیم است

بجور دور مانده‌ام از نقش خود را — بدین دوری بمانده چندین بجایی

اگر نبود ز تو لطف دستیاری — ز دست ما نیاید هیچ کاری

عنایی نکند از راه ما را — خدایا از خدا خواه ما را

چو مقبول روز رستاخیز خیزد | بآتشش آبروی ما بریزد
کند با این همه گمراهی ما | ترا از دون شفاعت خواهی ما
چو خوگان سرفگنده آوری رو | بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمام کار جامی | طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست | سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان | نزد نقشی بدیع از نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد | به تدبیر عبید اللهی آمد
ز درویشیش بر سر فشان است | ردای خواجگی در پاکشان است
فقیران را که لطفش آشنا کرد | بهر برگ خرقه بودش قبا کرد
جهان باشد بچشمش کشتزاری | نمیخواهد ازان جز کشتکاری
ازان دانه که زد آدم بناکام | ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزاران مزرعه در زیر کشت است | که زاد رفتن راه بهشت است
درین مزرعه فشاند تخم دانه | دران عالم نهد انبار خانه
زمین با همتش تنگست خاکست | ز همت خاکش اندر دیده با
ز همت خاک کاندر راه بیند | بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر و گر فغفور چین است | بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افگند طرح زراعت | بر سمی کاو ها دارد قناعت
دگر افتد قبول همتش مفت | شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی از فضل بیچون | ز ثور آورد گاو از چرخ گردون

قوله برسم گاوها الخ ای بعضی گاوان دنیا قناعت کرده و آن گاو زمین و آسمان جفت می شود ثور نام برجی بر آسمان

فلکها زین کواکب در میانه ... ز خرمن باشش یک غربال دانه
بهر معاینش چون داری مسلم ... بدان مانند که گوئی روح اعظم
اگر خاک مرکب یا بسیط است ... بحر فیض احسانش محیط است
گیاه بهره شد از نواتش ... ز توده سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد ... بجز آدم دمی این تحسین چه باشد
مقام خواجه بهتر از گمان است ... برون از حد تقریر بیان است
دلش بحریست ز اسرار الهی ... از او یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون برآید بحر زخار ... بجنبش قطره چون ابر پدیدار
چو بینند مراتب دیده بر هم ... بهم بینند دو دیده دل از دو عالم
یکی بینید که در قید یکی نیست ... وزان در تنگنای اندکی نیست
نموده روی دریا لاویت او ... اگر بسیار در کم هر چه هست او
کشیده هستی او خویش را گم ... به بیند از دو دیدی چشم تو هم
چو گرد قطره اندر بحر ناچیز ... ز بحر نیش کی بود امکان تمیز
خوشا آنانکه سر بر خاک او نهند ... دل و جان بسته فتراک او نهند
همه پیرایه از سرمایهٔ او ... همه در نور محو از سایهٔ او
بپاداش سایهٔ او از جهان دور ... ز رفعتش دیدهٔ ایام بی نور
نشستن همچو احرار ملک کیش ... بپیشی باد از در فلک پیش
خصوصاً همچو در زندان با میش ... مفصل دار ز اخلاق کریمش
در این زرنگار گون کاخ پر اندر ... بنام یحیی رسوم الفضل و الجود
جهان آینه مقصود شان بود ... وزان نور قدم مشهود شان بود

بزرگی بخششش ۱۲ انا نوره آنه ایزدی

در مدح سلطان حسین

جهان کیسه چه ارواح وچه اجسام | بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین | چو عین باصره بشناس و بشین
درین عین آنکه چون انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت | نه بینایی که نابینایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در ره او | که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم | ز بوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی مثل | بود یوسف درین مصر فلک مثل
در اصلش گر هم تقسیم است | کریم ابن الکریم ابن الکریم است
پسر دیگر از کمال خوبی او | کند پیر فلک یعقوبی او
دو صد کشت امل در هر دیاری | شده سرسبز از هر جویباری
ز کشت بحر نوال او درود است | کشیده جویباری ز هر انگشت
ز نقش گام بیم هستند ازان کم | خروشان باشد ابر و کف زنان
شود لمعه از زر فشان تیغ | نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن | جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق اگرچه لقا | بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او و فنای تیرگیاست | نیابد روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر | کند قطع از پلنگ خفته نخجیر
ز شب گردی چو یابد گرگ مالش | نهد از دنبه میش گرد بالش
پی جذب تحبت چنگل باز | شود قلاب مرغ تیز پرواز

کند پر بکسر ... نهند ۱۲ قلاب بالضم و تشدید لام حلقه و ترکی که از ... گویند ۱۲ منتش

درخت بیشه بر شاخ ویچه بند | اگر شاخ گوزنی را کند بند
بکند تیز زبان مشکل‌کشایی | به پیچه بخشد از بندش رهایی
کمین‌گاه بداندیشان مباک | بود زاندیشهٔ نا ایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور | ز مشرق تا به مغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عو از روغ بر تیز | که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که عدل او بخندد | چو ظلمت ظلم را آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش برفروزد | به یک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت | که هستش آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد | مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی | زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور | به اولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش | زمانرا تاج سر نام بدیعش
زنامش چون منجم گشته تعریف | به تعریف عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی | مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده آن بخت مظفر | بطفلی شد منطقش بخت وافر
خرد چون دید جاه و احترامش | همی کرد آرزو نقشی بنامش
درین میدان که بادا خالی از درد | فلک طاسش پی نرد فرح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد | دلش چون نام و ایام در فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال عشق و معشوق از آشیانهٔ وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

در آن خلوت که هستی بی نشان بود ** ز هیچ بیخودی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دوئی دور ** ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر ** به نور خویشتن هم بر خویش ظاهر

دل آرا شاهدی در حجله غیب ** مبرا ذاتش از تهمت عیب

نه با آئینه رویش در میانه ** نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره اش نگسسته تاری ** ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل ** نبسته سبزه اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی ** ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت ** قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبروئیست ** ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست

نکو رو تاب مستوری ندارد ** چو در بندی سر از روزن برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران ** که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقه گل زیر خارا ** جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنئی در خاطر افتد ** که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتن ** دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست ** نخست این جنبش از حسن ازل خواست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس ** تجلی کرد بر آفاق و انفس

از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت ** ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

ز هر آئینه بنمود رویی ** به هر جا خاست از وی گفتگویی

همه سبوحیان سبوح گویان ** شده از بیخودی سبوح جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک ** برآمد غلغله سبحان ذی الملک

ز ذرات جهان آیینه ساخت — ز روی خود بهر یک عکس انداخت

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد — ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت — بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب — برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی — ز هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد — دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

جمال اوست هر جا جلوه کرده — ز معشوقان عالم بسته پرده

سر از جیب مه کنعان بر آورد — زلیخا را دمار از جان بر آورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی — بشوق اوست جان را کامرانی

دلی کان عاشق خوبان دلجوست — اگر داند و گر نی عاشق اوست

الا تا در غلط نا فتی که گوئی — که از ما عاشقی و زو نکوئی

توئی آیینه او آیینه آرا — توئی پوشیده و او آشکارا

که چون نیکو نگری عشق ستوده — ازو سر بر زده در تو نموده

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست — نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری ندارم — بجز بیهوده پنداری ندارم

خمش کاین قصه پایانی ندارد — بیان او زبان دانی ندارد

همان بهتر که من در عشق پیچیم — که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

تمثیل در بیان فضیلت عشق بستن و شاهنچه آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست — تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم رو بیت آور ره غم عشق | که باشد عالمی خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا | دلی بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است | جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاده اینست | همه صاحبدلان را پیشه اینست
اسیر عشق شو کازاد باشی | غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی | دگر افسردگی و خود پرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت | ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی | که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند | ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ز ایشان نه نشانی | نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند | که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند | حدیث بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی | همین عشقت دهد از خود رهایی
متاب از عشق رو گرچه مجازیست | که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف تا نخوانی | ز قرآن درس خواندن کی توانی
شنیدم شد مریدی پیش پیری | که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشق از جای | برو عاشق شو انگه پیش من آی
که بی جام می صورت کشیدن | نیاری جرعه معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی | وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن | نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر | براه عاشقی بودم سبک سیر

[illegible]

چو دایه ناف من بی مشک دیده / به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده / ز خونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیر است / هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق / دهد پیر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبکروحی کن و در عاشقی میر
نه در عشقبازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت / که چون از چار روی ماند حکایت
چو از عشق این ندا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
سخنسنجان سم فرمانبری را / نهادم رسم نوسحراوری را
بر آنم کز خدا توفیق بخشد / که نخلم میوه‌ی تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته زائی / که سوزد عقل زحمت نکته دانی
در این فیروزه گنبد افگنم دود / کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جائی رسانم / که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل عشق چیدن و رشته اهتمام بسلک نظم ثنای آن پیچیدن

سخن دیباچه‌ی دیوان عشق است / سخن نوباوه‌ی بستان عشق است
بعالم هرچه هست از نو کهن زاد / چنین گوید سخندان کز سخن زاد
خرد را کار و بار جز سخن نیست / جهان را یادگاری جز سخن نیست
سخن از کاف و نون آمد برقم زد / قلم بر صفحه‌ی هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود / گشاد از چشمه‌اش فواره‌ی جود
جهانی با شتابان در بالا و پستند / ز جوی تشنه‌های آن فواره هستند

[illegible]

چو زان جوشش کند لب نکته رانی ** گلی باشد ز گلزار معانی
زند باد نفس دستش بدامان ** برون آرد ز گلزارش خرامان
کند ره بر در دروازهٔ گوش ** شود از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ ** در آرد دل به بر چون غنچه اش تنگ
گهی لب رانت و از خنده آرد ** گه از دیده نم اندوده بارد
از و خندان لب اندوه مندان ** از و گریان شود لبهای خندان
چو این نشان الطف نسیم از وی ** معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین حسن شغل گیری ساخت میرم ** به پیرافتائی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را ** بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد قصه شیرین و خسرو ** بشیرینی نشانم خسرو نو
سر آمد نوبت لیلی و مجنون ** کنی دیگر سر آمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا ** ز حسن یوسف و عشق زلیخا
جدا از قصه‌ها چون احسنش خواند ** باحسن وجه زان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد ان وحی منزل ** نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از بار است خورسند ** دگر خود گوئی انزار است مانند
سخن را زیوری جز راستی نیست ** جمال هیچ با کاستی نیست
از ان صبح نخستین بی فروغ است ** که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی ز صدق دم زد ** ز خور بر آسمان زرین علم زد
نصیحت گر بیارائی دروغی ** نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا دوزی لقب زشت و دیبا ** که از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبا کی نماید ** دل دیبا سوی زشتی گشاید

رخ گلرنگ را گلگونه باید	کشش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه برو می تیره حالی	نه بیند دیده زان گل تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبودست	جمالش از همه خوبان فزودست
ز خوبان هر کرا ثانی ندانند	ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا	بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید	بشاهی و گدای عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی	چو باز از تازه شد عهد جوانی
زلیخا گرچه محبوب جهان بود	دلی یوسف بجوئیش از آن بود
بجز راه وفا در عشق نسپرد	بران زاد و بران بود و بران مرد
درین نامه سخن رانم ز هر یک	بخامه گوهر افشانم ز هر یک
بهر نقدی کز ایشان درج سازم	ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر ناگه سگری	بخواند زین محبت نامه حرفی
نه بیند نامه سان بر روی من پشت	نراند خامه وش بر حرفم انگشت
بدور او در گر یابد خطائی	نیارد بر سر من ماجرائی
بقدر وسع در اصلاح کوشد	اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی	ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز	چنین دادند از آدم خبر باز
که چون شیخ جهان بگشادند	براو اولاد او را جلوه دادند

صفوف انبیا یکجا پس و پیش ستاده هر صنف بر پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای نهاده در مقام سروری پای
گروه با شکوه پادشاهی بتاج شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق بترتیب خویش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد ز هر جمعی تماشایی دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه ز مه خورشید بر تاج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افگنده بر دوش فدای خاکپایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید قندیل فگنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جلال آدم عجب ماند بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این نهال از گلشن کیست تماشاگاه چشم روشن کیست
بر از این پرتو دولت چرا یافت جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز باغستان یعقوب این نهالست ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در روی تو پیداست | حسد انگیز خوبان جهانست
بلند روی ترا امید زاری | ببخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت آنکه در احسان گشادم | ز بخشش داد آنگه جانش دادم
ازان خوبی که باشد دلبران را | دو بخشش داد یکی هر دیگران را
چو گل از ذوق فرزندش بشکفت | چو بلبل بر گل رویش دعا گفت
پی تسبیح بنان فرخ ارکان باید | خط حسن همه تلقینش نماید
پس آوردش بسینه سینهٔ خویش | صفا بخش از دل بی کینهٔ خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسه پدروار

بیان جمال یوسفی را از بهارستان غیبت بگلستان شهود آوردن و همه را بآیین یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی | زند هرکس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست | ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی | بسا انوار کان مستور ماندی
اگر گردون نگردد نور خور گم | نگیرد رونق بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نبندد | ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت زین صحرا بربست | بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رخت گرد آغاز ادریس | درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی | بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرق شد نوح | شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان عمر خلیلش چیده شد ز آفاق | موفق شد بآن انفاق اسحاق

چو زین هاموت شد آوازه کوس — زد از کوه هری گلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقیب بن آدم فرد — ز حد شام تا کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افگند — فتادش در فزایش مال و فرزند

شمار گوسفندش از نیم بیش — در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت — ولی یوسف میان جانش جا داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر — ببرج شد ماه گردون را برابر

بهشتم پشت واضح گشت یوسف — بماند از وی جهانی در تاسف

دمید از بوستان دل نهالی — نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل آمد گلی رست — قبا نی نازک اندامی چست

برآمد اختری از برج اسحاق — ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب — از او هم مرهم و هم داغ یعقوب

تر آلی شد شمیم افزای کنعان — از او رشک چمن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را — ز شیر خویش مستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله — دمید ایام ز بهرش در پیاله

گرامی دری از بحر کرم — ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش — صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت — بگلزار خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد — لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه ز مهرش شد چنان بند — که نگسستی از او یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود — بهر روز آفتاب منظرش بود

از حضرت یوسف تمام شب در کنار عمه همچو جان می خفتند و تمام روز آفتاب جامی نظر او بود و ندای چنانکه آفتاب باعث نور نظر

پدر هم از رخ او روی بر داشت | ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او نقش در دل غمگین نمی‌یافت | بجز گه در برش تسکین نمی‌یافت
چنان میخواست کان ماه دل افروز | به پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای گوهر دُرزی | ز فرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش | بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز | که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
کهن ز اسحاق بودش یک کمربند | بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش ببستی | ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف را ز خود دور پدر کرد | میان بندش نهانی در کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش | که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمر بسته به یعقوبش فرستاد | وز آن پس در میان آوازه در داد
که گم گشته است آن کمربند از میانم | گرفتی هر کسی را زان توهم
بهر جا جست و جویی کردمی | پس آنگه در دگر کس رو کردی
چو در آخر به یوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس کاهل دین بود | بر او حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر و بهانه | چو کرد آن ماه را بردش سوی خانه
بروی چشم روشن شاه در بست | پس از چندی اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش نبستی دیده بر هم

به جنبش در چو یوسف قبله یافت
ز قعر زندان دگر روی بر تافت

به یوسف بود روحش راحت اندوز
به یوسف بود چشمش دیده افروز

به یوسف بود هر کاری که بودش
به یوسف بود بازاری که بودش

بلی هر جا که زینسان مه بتابد
اگر خورشید باشد ره نیابد

چه گویم کان چه حسن و دلبری بود
که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی
از و گردون ز مژگان را روشنایی

ز مه مه‌هات روشن آفتابی
که از وی بر فلک افتاد تابی

چه میگویم چه جای آفتابست
که رخشان چشمه‌اش اینجا سرابست

مقدس نور از قید چه و چون
سر از جلباب چون آورد بیرون

چو آن بیچون درین چون پرده افراشت
بی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب گنج مهرش نهان داشت
دگر گردش بجان جایی و داشت

زلیخایی که رشک حور عین بود
به مغرب پردهٔ عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نا دیده تابی
گرفتار خیالش شد بخوابی

چه بر دوران غم عشق آورد زور
ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن درگذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج
که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بناموس
همی کرد گوش شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او
نمانده آرزویی در دل او

ز رفعت تاج را اقبال مندی
ز بالش تخت را پایه بلندی

[illegible]

فلک در خیلش از جوزا کمربند | ظفر با بند تیغش سخت پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت | که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی | فروزان گوهری از درج شاهی

نگنجد در بیان وصف جمالش | کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش | شوم روشن ضمیر از عکس رویش

بر نوشتن نقش استعداد جویم | ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده | به بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده | ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی وام هوشمندان | ازو تا مشک فرق اما چه چندان

فراوان موشگافی کرده شانه | نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه را دل | وزو دو نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای | فگنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندو رسن باز | ز شمشاد سرافرازش رسن ساز

فلک درس جمالش کرد تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سرنگون از مشک سوده

بزیر آن دو نون طرفه دو صاد | نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقه میم | الف داری کشیده یعنی بینی

فزوده بر الف صفر دهان را | یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سیمینش عیان از لعل خندان | گشاده میم را عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه | درو گلها شگفته گونه گونه

برو بر هر جانب از خالی نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی

[illegible]

ز بخشش گر نشیم بی زکوة است | در و چاهی پر از آب حیات است
ببر غبغب اردانا بر در اده | بود گر در آمده رشحی از این چاه
فراخی دل بود تا باب آنجا | که هم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج | بگردن او رندش اهوان باج
برو دوشش زده طعنه سمن را | گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان هر یکی چون قبه نور | حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ | کف امیدشان نا سوده گستاخ
ز بازو گنج سیمین در بغل بود | عیار سیم پیش او دغل بود
پی تعویذ ان پاکیزه چون در | دل پاکان عالم از دعا پر
ز بر بردیان بجان کرده بندش | رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تخت و دیهیم | دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش | نهاده مرهمی بر هر دلی ریش
بدست او ز رو انگشتان قلمها | ز ره از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی | فرو ده بر سر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برد پنجه | ز نرد پنجه مه را کرد رنجه
میانش موی بل کز موی نیمه | زباریکی برد از موی بیمه
نیارستی کمر از موی بستن | کز آن نیمه بود بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده | بنرمی دایه نافش بریده
سرینش کوه اما سیم ساده | چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افسرده لعبت | برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار زر اکنون حرفش نغز | بیاد سیم دست افشار نشنو

قوله دست افشار زر اشاره بسوی زری است که در خزانه خسرو پرویز بود مانند موم نرم و از سیم دست افشار

ز زیر ناف تا بالای زانو	نگویم نکته‌ای از کنه با تو
نداده در حریم آن حرمگاه	حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چون رست	بنای حسن را سیمین ستون رست
بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور	ولی از چشم هر بی‌نور مستور
صفای او نموده آینه را رو	درآمد از ادب پیشش به زانو
از آن آیینه هم زانوی او شد	که فیض نوریاب از روی او شد
بود هر کس که هم زانو نشیند	رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق بگذشت	چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی چست و چالاک	قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق کردیش جای	شدی پیدا بلا از نقش کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم	که خواهد بود قاصر هر چه گویم
ز زیور خود که وصف آن پری کرد	که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر به تارک افسری داشت	که در هر یک خراج کشوری داشت
ز در و لعلش آویزه بگوش	همی برد از دل و جان لطف او هوش
اگر بگسستیش گوهر ز گردن	شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر قفا بود	هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی یاره را دست	که یارستی بدستانش برون جست
بیارم ساق سیمین از زر خرداد	گرفته حلقها انگشتانش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی	ز سر تا دیده رویی ز حسینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی	ز زر نقشش حلهٔ مصری شامی
ز هر رنگ نوی کافکنده بر تو	نبوده بر تنش جز خلعت نو

بیک جنبش دو باره سر نسوده
چو مه هر روز از برجی نموده

ز پا بوسش سران دامن کشیده
بدین دولت مگر دامن رسیده

نداده دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دید آن تنش را

سهی سروان هوادارش گزیده
پری رویان پرستارش گزیده

ز همزادان هزارش حور زاده
بخدمت روز و شب پیشش ستاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته
نه یکبارش بپا خاری شکسته

نبوده عاشق و معشوق کس را
نداده ره بخاطر این هوس را

شبی چون نرگس سیراب خفته
سحر چون غنچه خندان شکفته

بسیمین لعبتان از خورد سالان
بصحن خانه چون باغ غزالان

دلی فارغ ز لعب چرخ دوار
نبودی غیر لعبت بازیش کار

بدینسان خرم و دلشاد بودی
وزین غم خاطرش آزاد بودی

ببین تا زان ایام بر گردن چه آید
وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی عم را دو گشته عشق وی شدن

شبی خوش بود چون صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده

بجز بستان سرای نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره

زبان بسته جرس جنبان جرس را
ربوده دزد شب هوش عسس را

سگان را طوق گشته حلقه دم
دران حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده
زبانگ صبح نای خود بریده

ز کنگر دار کاخ شهریاری | چو حارس دید مشکل گوکناری
چو بیداری نماند دیگرش تاب | خواص گرکنارش کرده در خواب
شکسته از دهل کوبی دهل کوب | بهجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده موذن از گلبانگ یا حی | فراش غفلت شب خفتگان طی
زلیخا آن به لبهای شکرتاب | شده پر نرگس از شیرین شکرخواب
سرش سوده به بالین جعد سنبل | تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته | بگل تار حریر بسترش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده | ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهان از در جوانی | چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور | بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش | گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد | بازادی غلامش سرو آزاد
بر او آویخته زلف چون زنجیر | خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش | مه و خورشید را رو بر زمینش
به پیش ابرویش محراب پاکان | ز ابرو سایه بان بر خوابناکان
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز | ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لبش از تبسم شکرریز | دهانش در تکلم شکرآمیز
بریق درّش از لعل درافشان | چو از گلگون شفق برق درخشان
شکسته از ثریا نور میبیخت | نمک آن پستهٔ پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب معلق | ز سیب و غبغب آب معلق
به گلزار رخش از مشک داغی | گرفته آشیان زاغی بباغی

ز حسن ماه برج اوج فردوس ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس
زلیخا چون بروئش دیده بگشاد بیک دیدار افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل اسیرش شد بیکدل نی بصد دل
بهفتم سالگی دیده بخوابش مقید کرد دل را با طنابش
گرفت از قامتش در دل خیالی نشاند از دوستی در دل نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت وزان آتش متاع صبر دل سوخت
وزان عنبرفشان گیسو که بشنید بهر مو رشته جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت زخواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت ز دندانش گره عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست میانش را کمر در بندگی بست
بر ویش دید مشکین خالی دلکش نشست از روی سینه آسیا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید بدنبال سیب آسان کی توان چید
تمام از چه زلیخا صورتی بود که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخائی رهیده از آن معنی بصورت آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده بصورتها گرفتاریم مانده
بصورت گر بمعنی ره نماید کجا یکدل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی است از آن در گردن از دلتنگ رسنست
چه سازد غرق دریائی لاشی نیاید یاد هم دیده سنا شی

که دران فی حجابی است نهند الطالب ان ببابد و چون دریای زلال جان حجابهای ان تا غرق نماید دان کوزه گلی پر آب اندک

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پر زد از این دشت — خروس صبحگاه آواز برداشت
صبا دل انجمن دلکش کشیدند — نقاب غنچه از دل بر دریدند
سمن از آب شبنم رو فرو شست — بنفشه جعد عنبربوی خود بشکست
زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب بل بیهوشی بود — ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند — پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد — خمارآلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید ده کرد — ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی — چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک — گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش — بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ — چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون — نمی داد از درون یک شمه بیرون
لبش با کنیزان در حکایت — دل او زان حکایت در شکایت
زبانش با رفیقان در شکرخند — دلش چون مشک صد جا گره بند
زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت — ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود — که هر جا بود با آن دلربا بود

دلی کز عشق در کام نهنگ است | ز جست و جوی کامش بر کنار است

برون از یاد خود کامی ندارد | درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید | و گر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد | که تا آن روز سخت از شب آمد

شب آمد ساز کار عشقبازان | شب آمد راز دار عشقبازان

از آن بر روز بنشاند اختیارش | که آن یکسو پرده در درون پرده باز

چو شب شد روی بر دیوار غم کرد | بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز باران اشک است او تا بر خنگ | بدل پرداز هر چه ساخت آهنگ

ز ناله نغمه جانگاه بر داشت | بزیر و بم فغان و آه بر داشت

خیال یار پیش دیده بنشاند | هم از دیده هم از لب گهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی | که دارم از تو این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی | نشانی از مقام خود نگفتی

ندانم کز نامت از که پرسم | کجا یابم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نام است | و گر ماهی ترا منزل کدام است

مبادا هیچکس چون من گرفتار | که نی دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم | کشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بیخواب مانده | دلی در آتش و در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش | نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی | تر و تازه چو آب زندگانی

نه هرگز بر سرم بادی وزیده | نه در پا هرگزم خاری خلیده

... شود مرا بر باد دادی | هزاران خار بر بستر نهادی

تن نازک‌تر از گلبرگ صد بار | چه سان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحرگه کار من بود | شکایت با خیال یار من بود

چو شب بگذشت و صبح برگ‌آرا | بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خوردن دل | کلوخ خشک را مالید بر لب

ما کین و نو از گل برگ تر داد | به بستان جان سرو سهی داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی | سر موی زین آیین نگشتی

از مشاهده تغیر حال زلیخا که تحیر رشته تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره راز از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر | سپرداری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر جا | ز بیرون باشد از صد جا نشانه

خوش گفت از خردان این نکته گفتن | که عشق و مشک را نتوان نهفتن

اگر بر مشک گردد پرده صد تو | کند غمازی از صد پرده این بو

زلیخا عشق را پوشیده میداشت | بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

دلی پر میزد آن هر دم ز جایی | همیکرد از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت | چه جای آب بل خونابه میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی | نهانی راز او بیرون فتادی

گهی ز آتش دل آه میکرد | بگردون دود آتش راه میکرد

بهر آهی که از دل بر کشیدی | کسان بوی کباب دل شنیدی

چو بودی روز و شب بیخواب و بیخورد | گل سرخش نمودی لاله زرد

بدانستی همه کز هیچ باغی | نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند — خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی پوشیده گفتند کاین عجب نیست — قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی شیفته‌اش پیداست — همانا کز کسی چشمش رسیداست
یکی گفتا همانا سحرسازی — که سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی افتاد این معنی پسندش — که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشق است — دلش تنگ زیر بار عشق است
دلی کس را به بیداری ندیدست — ز خوابش گوئی این آفت رسیدست
همی بست از گمان هر کس خیالی — همی کردند با هم قیل و قالی
ولی تیر و نشان ظاهر نمی‌شد — سخن بی‌هیچ چیز آخر نمی‌شد
از آن جمله فسونگر دایه‌ای داشت — که از افسونگری سرمایه داشت
به راه عاشقی کار آزموده — گهی عاشق گهی معشوق بوده
به هم وصلت ده معشوق و عاشق — موافق ساز یاران موافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش — بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی — بخوبی از نکورویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا — ز رویت بخت پاینده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی — که گردت طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جوهر یارم — که پروردت زمانه در کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم — به تیغ مهر نافت من بریدم
به پیرهن شستم از مشک گلابت — گلاب مشکبو کردم خطابت
غذاها از پرده دل کردمت ساز — ز جانش شسته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را — به پروردم تن جان پرورت را

عجب آمد جواب در کار تو کردم | سحر شد زینت رخسار تو کردم
اگر پیشتم طراز دوش بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان | بشورت دست بگسستم ز دامان
بهر کارت خدمتگار بودم | بخدمتگاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت | فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم | چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنونم همچنان کارم که بودم | بدان خدمت پرستارم که بودم
ترا از دولت پنهان چه داری | ز خود بیگانه ام پنهان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت | که بر دامانت خونابه ات انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی | چنین با درد و غم همدم چرایی
گل سرخت چرا زردست زینسان | دم گرمت چرا سردست زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست | زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد راهی ترا ماه | بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته | ز نور قدسیان ذاتش سرشته
تسبیح و دعا خوانم فسانش | که آرم بر زمین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه | عزایم خوانم کارست و پیشه
بتسخیرش عزیمتها بخوانم | کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد | ترا با وی بسازم از روی خاطرت شاد
وگر باشد خود که پیوندت نخواهد | ز بنده جز خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی | فسون پرداز و افسانه خوانی
ندید از راستی گفتن هیچ چاره | گرفت از گریه مروارید در سفت پاره

که گنج مقصدم سر ناپدید است — در آن گنج ناپدید اکلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم — ز مرغ من بود آن نام هم گم
چه پرسی نیست عیش تلخکامی — که میدارد ز کام خویش ناکامی
به دوری گر چه باشد تلخکامش — کند باری زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه — ز بهر ازری طلبیدن ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیدارش داد — به بیهوشی خود هشیارش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند — ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقشی بر خیالست — که نادانسته را جستن محالست
چو وادی را ز اول تا ندانی — کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد — باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است — نهفته کار دیوان مکر و ریو است
بهر دم صورت زیبا نماید — که تا بر روی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا — که بنماید چنین شکل دل آرا
پری گر شور و شر باشد سرشته — معاذالله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابست بارا — چرا باید بهر بار است جانکاه
بگفت این خواب گر بار است بودی — پریشان را ستیزا کی ربودی
شما سند اهل دل این نکته را را — که گنج باکج گراید راست بارا
دگر گفتا که هستی دائم اندیش — برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار گر بودی به دستم — کی این بار گران وادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفته است — عنان اختیار از دست رفته است

چو آن نقشی نشسته در دل تنگ
که بس محکم‌تر است از نقش بر سنگ

اگر بادی وزد یا آسیبی آید
ز سنگ آن نقش محکم کی زداید

چو دایه دید آن نقش محکم
فرو بست از نصیحت گفتنش دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت
پدر زان قصهٔ مشکل برآشفت

ولی چون عاجز آمد دست تدبیر
حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و ویرا در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق
ز کار عالمش غافل کند عشق

ز روی رخشنده برقی برفروزد
که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه و سلامت
شود گاهی بر او کوه ملامت

چنان حالش ملامت کیش گردد
که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه میکاست سالی
پس از سالی که شد بدرش هلالی

هلال آسا شبی پشت خمیده
نشسته چون شفق در خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی
رساندی ناتوانم را بدردی

فکندی چون کمانم ز استقامت
نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم
کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی
تجلی میکند با من بخوابی

ز بیداری نگردد آشنایم
نیاید هم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیدارست آن خواب
که در وی بینم آن ماه جهانتاب

مگیر و چشم من در خفتن آرام
ز بخت خویشتن خواهش دهم وام

نبود تحصیل شود از خواب بیدار | نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن یا نیمه شب | رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود | نبود آن خواب بل بیهوشی بود
نبود از غش تن فرسوده بستر | درآمد از در جانش از در
همان صورت کز اول دید در راه | درآمد با رخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افکند | ز جا برخاسته سر در پایش افکند
زمین بوسید کای سرو گل اندام | که هم صبرم ز دل هم برد آرام
بآن صانع که از نور آفریدت | ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد | بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت | لبت را مایه قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت | که چون پروانه مرغ جانم سوخت
ز مشکین گیسوان داوت کمندی | که بر من زان همه محنت پسندی
تنم را ساخت چون موی میانت | دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای | بپاسخ لعل شکر ریز بگشای
بگو با این جمال دلستانی | که در اصل از کدامی خاندانی
درخشان گوهری کانت کدام است | گرامی شاهی ایوانت کدام است
بگفتا من نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار | به بی جفتی رضای من نگهدار
بکش دندان رسیده شکرت را | مساز آلماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغ است | نپنداری که زان داغم فراغ است

همه را هم دل بدام قسمت در بند | ز داغ عشق تو هستم نشان مند
زلیخا چون بدید آن مهربانی | ز لعل او شنید این نکته دانی
گرفت از نو پری دیوانه را | فتاد آتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخاست | جگر پر سوز دل پر تاب برخاست
دل اندوه او انبوه تر شد | جگر در خون دل از دیده تر شد
ببین صد گونه سودایی که بودش | ز صد بگذشت غوغایی که بودش
ز پا هم قفل بیرون رفتنش بست | ز بند بند و قید مصلحت رست
ببرد و بیخودی جیب جان چاک | چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند | گهی بر یاد زلفش موی میکند
پرستاران بهر سویش نشستند | بگرد وی چو آن حلقه ببستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر | برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر گشتی آن حلقه دامان | سری بر زدی چو سرو خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار | چو گل بی پرده کردی رو ببازار
بدیشان دایه چون گشت آگاه | دوا جو شد ز دانایان درگاه
نتیجه پرسش بهر راهی دویدند | به از زنجیر بهر پیشش ندیدند
بفرمودند بجای باری از زر | که باشد مهره دار از لعل و گوهر
نشیمن ساختش آن بارگه گنج | در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوبی آری | بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار بر پاش حلقه | ز دیده مهره میبارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بند است | همان بندم ازین عالم پسند است
سبکدستی چرخ عمر فرسای | بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پایی نمانده است | به هیچ آمد شدن رایی نمانده است
بدین بند گران پابستنم چیست | بدین تیغ جفا دل خستنم چیست
فرو رفته‌ست پای سرو در گل | رهٔ جنبش برو گشته‌ست مشکل
چه حکمت باغبان بیند درین باب | که زنجیرش نهد بر پا از آب
به پای دلبری زنجیر باید | که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درنگش | که بینم سبزهٔ چون لاله رنگش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود | برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم | بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم | که تا روشن شود روز سیاهم
چه سنگیم نگار ناز پرورد | که گر بر پشت پا نشیندش گرد
پری روئی چنان نشیند کوه دردم | بساط دشت دامانی درنوردم
نسیندم کی بود بر خاطرش بار | بسیمین ساق او از نیش آزار
مرا صد تیغ خوشتر بر دل تنگ | که بر دامان او خاری زند چنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه | یکی افتد ناگه بر نشانه
فتاد از زخم آن سینه‌اش چاک | چو صید زخمناک افتاده بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز
بافسون دل دیوانهٔ خویش | ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد | گهی می‌مرد و گاهی زنده می‌شد
همی شد هردم از حالی بحالی | بدینسان بُد حالش تا ب لی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سیوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند | بزنجیر جنون افتد خردمند
اگر زان زلف بند برگشایی | چراغ عقل باید بر فشانی
زلیخا یک شبه صبر و هوش | نبد هم راز با محنت هم آغوش
ز جام درد دردآشامی کرد | ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد | زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی
شد از غمگین دل خود قصه پرداز | بیاد خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد | نیابم جای تو تا گردمش گرد
نگار خویش می بودم شکر خند | کنون دربندم از تو چون فند
چو غنچه سنگ خوردم از شگفتن | فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمی گویم که در بیت عزیزم | نه آخر من ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من | میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بی پیوندیم تنگ | پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران همه بیدرد گردند | بتنهاییم غم فرسود کردند

ز روی آتش بجان چون خسی را / نسوزد کس بدین سان ناکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش / بدین سان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب
بشکل خوبتر از هر چه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
برآورد دست و بر دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کایزد چنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت
که انده مرا کوتاهیم ده / ز نام و شهر خویشم آگهیم ده
بگفتا گر بدین کارت تمام است / عزیز مصرم و مصرم مقام است
بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزم اوج عز و جاه مصرم
زلیخا چون ز جانان این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیده تن باز از آن گفتار چون هوش / تن جان بدل صبر و بجان هوش
از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خاست هشیار
خبر زان مه که در دل خویش آورد / دگر باره بعقل و هوش آورد
کنیزان را ز سر سودا آواز / که ای یا من درین اندوه دمساز
پدر را مژده دولت رسانید / دلش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی من باز / روان شد آب رفته جوی من باز
بیا بردار بند از زر و سیم / که نبود از جنون من بعد بیم
چو بندش سیم را در بند بگذار / بدست خویشتن بند از سیم بردار
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال او رفت از سر هوش
برسم عاشق اول تبرک خود کرد / وزان پس رو بسوی سرو قد کرد

دهان بگشادن آن مار دوسر را | رهاندن از بند گنج آن سیم بر را
پرستاران بپایش سر نهادند | به زیر پایش تخت زر نهادند
نشاندندش فراز مسند ناز | به زرین تاج کردندش سرافراز
پری رویان ز هر جا جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند
بهم زادان چو در مجلس نشستی | چو طوطی لعل از دست شکستی
سر درج حکایت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی
ز روم و شام گشتی نکته انگیز | شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
حدیث مصریان کردی سرانجام | که تا بردی عزیز مصر را نام
چو این نامش گرفتی بر زبان جای | در افتادی بسان سایه در پای
ز پا سر دیده سیل خون فشاندی | نوای ناله بر گردون رساندی
بسر بردی شب و روز این بود کارش | سخن از یار راندی گه ز یارش
بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش | دگر نه بود از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن آنها

زلیخا گرچه بود آشفته حالش | جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی | شدی مفتون و هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود | به بزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری | بامید وصالش خواستگاری
در این فرصت که از قید جنون رست | به تخت دلبری هشیار بنشست
رسولان آمدند از هر مرز و هر بوم | چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از زره ور سپیدند | بدرگاه جلالش از امیدند
یکی کشور ملک مال و دشت | یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشور ستانی است | ز شاهی خواستگاری نشانی است
سپهر جاه و بعد آن غیرت خور | بود آن تختگاهش تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گستر | بود چون سایه شاهی خاک را افسر
اگر گیرد چو مه در روم آرام | دعای او کنند از صبح تا شام
اگر آرد بسوی روم آهنگ | غلام او شود از روم تا زنگ
بدین دستور بر قاصد سامی | همی گفت از لب خنده نامی
زلیخا را چو زین معنی خبر شد | ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با ایشان ز مصر آیا کسی هست | که عشق مصریانم پشت بشکست
بسوی مصریانم میکشد دل | ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل
نسیمی کز دیار مصر خیزد | که در چشمم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باشد که صد بار | که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند | پدر وارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل | ز سینه تخم خط آزادی دل
بدار الملک خوبی شهریاران | به تخت شهریاری تاجداران
بدل داغ تمنای تو دارند | بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی | رسید اینک ز هر ملکی رسولی
بگویم داستان هر رسولت | ببینم تا کی افتد در قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل | ترا سازم بر او همشاه اکلیل
پدر میگفت او خاموش می‌بود | بسوی استماعی گوش می‌بود

خوشا گوش سخن کردن بجایی | بامید حدیث آشنایی
نشاندن قصه‌های دیر آورد | دلی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش | نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر تا امید برخاست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید می‌سفت | ز دیده اشک می‌بارید و می‌گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد | وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد
ندانم بر چه طالع زاده‌ام من | بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری | چو خویشم غرق خون دل چه داری
گرم خواهی بسوی دوست بردار | ازو باری چنین دورم مپندار
اگر از من مرگ خواهی مردم اینک | ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد | بموج غم گیاهی چند باشد
دلم لرزان ز غم تو صد نگارش است | اگر رحمی کنی بر جان خویش است
اگر من شاد و گر غمگین تراچه | وگر من تلخ و گر شیرین تراچه
وگر شد خرمنم بر باد کو شو | دو صد خرمن ازین بر تو یکی جو
گلیم من ز وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد
هزاران تازه گل بر باد دادی | ز داغ مرگ بر آتش نهادی
بجا گردد ترا خاطر پریشان | که من باشم یکی دیگر از ایشان
بغصه و افغان بسر برد از روز تا شب | درون چون غنچه از خون تا لب

همی شست از دیده نمناک میریخت
ز دست غصه بر سر خاک میریخت

پدر چون دید شوق بیقرارش
ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را بخلعتهای شاهی
اجازت داد و لب بعذر خواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند
زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان
که باشد دست در دست پیمان

زبان در هر چه زین منزل نهند
اگر گویند دستش را ببندند

رسولان کان تمنا در شنیدند
ز پیشش با دل و برگ بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی عزیز برای خبر آنکه بی خواستگاری زلیخا را

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ
ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

نبودش در نظر از روز سپیدی
بجز روز سیاه نا امیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید
علاج خسته جانش آنچنان دید

که دانایی براه مصر پوید
علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وی پیامی چند با او
زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی را گزین کرد
ز دانایی هزار آفرین کرد

بداد از تحفها صد گونه چیزش
روان گشتی ز نزد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه
ترا بوسید خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون
عزیزی عزیزی بادت افزون

مرا در برج عصمت آفتابیست
که سر را در جگر افگنده تابیست

ز اوج ماه برتر پایه او
ندیده دیده خور سایه او

... بسوی قاصد ... قوله پیامش داد کای ... کاف درین مصراع بیان پیام است و ضمیر ...

چو گوهر در صدف صافی بدن تر | ز اختر در شرف پرتو فگن تر

کشد پوشیده رخ مه از نظاره | که ترسد بیندش چشم ستاره

خزانه گنجی کم دیده رویش | بجز شانه کسی نگشوده مویش

نباشد غیر نقش را میسر | که گاهی افکند در پای او سر

بصحن خانه چون گردد خرامان | نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در دست | نسوده بر لبش نیشکر انگشت

چنان از رنگ گل دامن کشیده | که پیراهن به رعنایی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار | که نرگس خیره چشم است و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر با ماه | که تا با او نگردد سایه همراه

نگیرد بر چشمه چو پیش نفتد | که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزل گاه کرده | دلی صد شور را بیرون پرده

همه شاهان هواخواهان او بند | خراب لطف ناگاهان او بند

سرافرازان ز حد روم تا شام | همه از شوق او خون دل آشام

ولی در دیار دستبرس هر کس | هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم | شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سبیل است | برای مصر اشکش رود نیل است

همانا خاک او زانجا سرشتند | برات رزق او آنجا نوشتند

ندانم سوی مصرش این شغف چیست | هوا انگیز طبعش آن طرف چیست

اگر افتد قبول رای عالی | فرستیمش بآن دلکش حوالی

اگر نبود بصد خانه خوبی | بود خود مشتری را خاکروبی

تواضع کرد و گفتا من که باشم | که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون تشنه‌ام ابر و آب از خاک | سر دگر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری | کند از لطف بر من قطره‌باری

اگر روید از تن صد زبانم | چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که بشته کرد است اظهار | بود واجب اگر بختم شود یار

کنم از فرق پا زین دیده نعلین | شوم سویش روان پا بر سر العین

ولی با شاه مصر آن گران فرهنگ | چنانم در گرو خدمتی تنگ

که گر یکساعت از وی دور گردم | به تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا امید ورزاز | گمان بخت از من دور دارند

اگر گوید برای حق گذاری | روان سازم بر او صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان | صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامان زبس نیکو سرشتی | مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهانشان ور شکر خند | ز لعل و زر همه بر مو کمربند

میان بسته کله گوشه شکسته | بزرین خانهای زین نشسته

کنیزان همه در حله نور | چو حوران از قصور آب گل دور

شکن طره‌ها بر گل گشاده | مقوس طاقها بر مه نهاده

ز سر تا پا بگوهر بسته زیور | نشسته جلوه گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید | ز ارکان فراست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند | بدین خلوت سرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید | بسجده سر نهاده خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی | ز لطفت گشت گرم و تازه خیزی

شه ما را سر خیل حشم نیست | بپیشش هرچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان هر چه دارد | نیاید در شماری گر شمارد
[illegible] خلعتش فرخنده بختان | بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش نقل گوهر [illegible] | بود افزون تر از ریگ بیابان
گر او را در قبول شه نشانست | خوش آن کس کش قبول جاودانست
[illegible] | [illegible] خواهد ستاند

رسیدن قبول از جانب مصر و رسیدن عماری و عماری زلیخا را چون محمل گل به مصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند | که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش | تهی از خویش پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز | همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی دیده بر کارش افتاد | خیالی اندر آن چشمش نکو شاد
بلی هر حاجتی یا ملالی است | نگشتی قدر خوابی یا خیالی است
خوش آن کس کش خیال و خواب بگذشت | سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت | به ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت هزاران عروسی | هزاران لعبت چینی و رومی
همه سیمین تنان و نار پستان | عذارستان گلستان گلستان
نهاده هر یکی گوهر به گوشش | کشیده قوس مشکین تا بگوشش
چو برگ گل به وقت صبح تازه | ز رنگ و سمه پاک از غازه
شکفته بر لبانشان تبسم | ز گوششان آویزه کرده لؤلؤ تر
[illegible] فتنه انگیز | به عشوه جان ستان غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده ‏ گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل ‏ چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
بر کرده قباهای قصب رنگ ‏ چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی ‏ به موی او بخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام ‏ نگاه پویه تند و وقت آرام
گوی پیش چوگان نبرده تر ‏ ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه ‏ برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تگاور ‏ چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم ‏ گرد بر چرخ زان افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون ‏ ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صافی کوهان ‏ سراسر شیشه پشت و کوه کوهان
به تنها کوه‌ها بی ستون نی ‏ ز راه بادرفتاری برون نی
چو زهاد قناعت کوش و کم خوار ‏ چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل ‏ چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره زدی بی خواب و بی خور ‏ بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار ‏ خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی ‏ چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج گهرهای درخشان ‏ ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری ‏ ز بسیار عنبر و عود قماری
به هر جا ساربانان منزل اندیش ‏ همه روی زمین صحرای چین بود
مرتب ساخته بهر زلیخا ‏ یکی دلکش عماری حجله آیین

مکلل خانهٔ از صندل و عود — موصل لوحهای او زر اندود

مرصع سقف او چون چرخ جمشید — زر افشان قبه اش چون گوی خورشید

برون او درون او همه پر — ز مسمار زر او آویزه در

فرو بسته برو زربفت دیبا — برنگ دلپذیر و شکل زیبا

زلیخا را در آن محمل نشاندند — بصد نازش بسوی مصر راندند

بپشت بادپایان مه عماری — روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو شمشاد و صنوبر — سمن رویی و سیمین گوی سمن بر

روان گشتند گویی نوبهاری — رخ آورد از دیاری در دیاری

بهر منزل که شد جا آن صنم را — خجالت داد بستان ارم را

غلامان مست و جولان ریز و طناز — کنیزان جلوه گر از هودج ناز

فکنده هر کنیز از زلف دامی — شکار خویشتن کرده غلامی

کشیده هر غلام از غمزه تیری — گشاده رخنه در جان اسیری

ز یکسو دلبری و عشوه سازی — ز دیگر سو نیاز و عشق بازی

هزاران عاشق و معشوق در کار — بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند — بسوی مصر محمل می کشیدند

زلیخا شاد دل از بخت خشنود — که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد رسیدن — غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که افتد بس سیاهست — ازان تا صبح چندان ره درازست

ببرد ره روشن شبهای تاریک — همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از انجا قاصد پیش — که راند پیش از ایشان محمل خویش

بسوی مصر جوید پیشتر راه — عزیز مصر را کردند آگاه

که آمد بر سر اینک دولت تیز	گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید	جهان را بر مراد خویشتن دید
منادی کرد تا از کشور مصر	برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسباب تجمل هرچه دارند	همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق	همه در زیور و زر گوهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران	همه گل چهرگان و مه عذاران
غلامان با بطوق و تاج زرین	چو رسته نخل زر از خاک زرین
کنیزان همه هر هفت کرده	بهر یک در پس زربفت پرده
بیک سو مطربان نغمه پرداز	بر رسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده	نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داد گوشش عود را تاب	طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده	بجان از وی امید وصل داده
رباب از تار غم جان را امان ده	برآورده کمانچه نعره زه
درافکنده دف این آوازه از دف	کمر در دست زه گویان ببسته
بدین آیین برون آمد شهنشاه	بره داد نشاط و عیش دادند
چو مرحله چند منزل ره بریدند	بیابان چون رسیدند همه ره دیان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور	زده در وی زلیخا هزاران خیمه نور
تو گوئی ابر چرخ نیلی کناره	بسان ژاله باریدی ستاره

کشیده در میانه بارگاهی ز خوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه بسوی بارگه شد خوش روانه
پی تعظیم حرم محتشم دید باقبال زمین بوسش رسیدند
بهر یک با سلام و مرحبا گفت چو گل در روی شان خنده شکفت
تفحص کرد از ایشان حال آن ماه ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش که پیش چشم خود خوشتر نمودش
چه از شیرین وشان شکر خنده چه از زرین کلاهان کمر بنده
چه از اسپان زین زر گرفته ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و ابریشمینه چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ ز شیرینهای نوشین رنگ بر رنگ
بدینسان پیش رو صحرا بیاراست تلطفها نمود و عذرها خواست
پس آنگه عزم ره را تازه تر کرد در آن پس سر بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آن کس است که من او را بخواب دیده بودم و سالها بمحبت او مبتلا شده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست یکی از مردم حیله سازیست
ماهی هر دم تنق نیرنگی بندد بر او آخر نمودش نقش نیرنگ
بجای میوه کامش از درخت کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افگند سایه در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

[illegible]

علاجی کن که یک دیدار بینم / کزین پس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل هرگز ازان بیش / که همسایه شود دیار وفا کیش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی / بسوزد گرنه ترسا زد دهانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید / بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بقصد افسون و نیرنگ / دران خیمه چو چشمی خستگی تنگ
زلیخا کرد زان خیمه نگاهی / برآورد از دل غمدیده آهی
که دید او بلا عجب کاریم افتاد / بسر نا بهره دیواریم افتاد
نه آنست آنکه من در خواب دیدم / بجست و جوی این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد / عنان دل بدست بیم من سپرد
دریغا بخت سستم سختی آورد / طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل غم ها خار بر داد / فشاندم تخم مهر آزار بر داد
برای گنج بردم رنج بسیار / فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن / ستان خار زد چنگم بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سوی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله مرجِ خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم / فشان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی / زناب خورد رخشان شوره خاکی
منم آن ره ز ره گم کرده در کوه / زبی برادی نیز برکوه اندوه
شده با شاخ شاخ از زخم سنگم / شده پای سپرپی برای در رنگم
زبانگه چشم خون افشنده من / نشانی بیند از گم گشته من
کنت بیم گام سوی او دلیری / بود از بخت بد دور از نه شیری

چو صنعان تا جز کستی شکسته | برهنه بر سر لوحی نشسته
بر آید هر زمان از جای موجم | برد گه در حضیض و گه بر اوجم
گذارد گه ز ورقی ابر پدیدار | شوم خرم کز آسان تخته ... کار
چو نزدیک من آید بدرنگی | بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست | میان بیدلان بی حاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر | از آن سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای | بروی من در از مهر بگشای
اگر نه هی بکف دامان یارم | گرفتار کسی دیگر ندارم
برسوائی مدر پیراهنم را | بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد | که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را | مده در گنج من دست اژدها را
بپنهان تا بدین زاری گریستی | ز نوک هر مژه خونابه باری
همی نالید از جان و دل چاک | همی بارید ز درد بر خاک
در آمد مرغ بختش در پرواز | سروش غیب ناگه دادش آواز
که ای بیچاره رو از خاک بر دار | کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست
اگر خواهی جمال دوست دیدن | وگر خواهی بمقصودت رسیدن
مباش از صحبت او هیچ بیمت | کزو ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود تدبیر از موم | بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس | ز نرمش نه آید کار الماس
چه خار خار تیز تیشه داد سوزن | چه سان گردد بکار انجیه افکن

چو باشد آستین از دست خالی | نیاید زآستین جز جنبش کالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | شکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دم بیهم نمیزد | ز غم میسوخت اما دم نمیزد
به ره می‌بود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن اعیان مصر و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که از چرخ مکوکب | ز زرین کوس کوس رحلت کوکب
کواکب بر محمل بر شکستند | بهرای رحیل محمل بر بستند
شد از رفتار آن زرفشان کوس | برنگ پر طوطی دم طاوس
عزیز آمد بفر شهریاری | نشاند از خیمه مهد را در عماری
سپه را از یمین و از چپ و راست | با ئینی که میبایست آراست
ز چتر زر بفرق نیکبختان | بیاشد سایهٔ زرین درختان
مرصع زین بپای هر درختی | شده مسند برای نیکبختی
درخت و سایه و مسند رها شد | نشسته نیکبخت اندر میانه
طرب سازان نواها ساز کردند | شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل کوس | فلک با را طبق پیروزه را صحن
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود | در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی کنده بهر سو از تکاپوی | هلال از زخم ناخن بدر از روی
گهی طالع شده و خنده بدری | هلال از روی شتر ناخن بدری

زمین را کرد ریش از سم خویش | کف پای شتر هم بر آن ریش
پی مست آهوان زین نشین | سهیل پا و دیبای ارغوان زین
پی آسودگان هودج ناز | نفیس بارنامان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش | که رست از دیو هجران آن پریوش
عزیز و اهل او هم شادمانه | که شد زیشان تهی بانوی خانه
زلیخا تلخ عمر از شور عماری | رسانیده بر فلک فریاد و زاری
کای گردون مرا زیشان چه داری | چنین بی صبر و بی سامان چه داری
ندانم در حق تو من چه کردم | که افگندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی | به بیداری هزارم غم فزودی
گهی از دیوانگی بندم نهادی | گهی از فرزانگی بندم گشادی
چو بستند از تو شکست خود دستم | خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی | مرا زان خانمان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی | فزون کردی بدان درد غریبی
چو باشد جانگه از بیچاره ریشی | معاذ الله چه باشد جا گردیشی
مشو در ره دگر دام فریبم | میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده که زین پس کام یابی | زیار آرام جان آرام یابی
بدین وعده نیابت شادمانیم | ولی گر باشد این نجتم چه دانیم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت | که آن بر داشت را آمد فرود اشت
برآمد بانگ ره دانان به تعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سوار و پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر او جی گذاری | بکف بهر نثار آن عماری

طبقهایی ز زر از زر و درم پر | طبقهایی دگر از گوهر و دُر

گهرریزان پر و صاحب‌نثاران | چو بر طرف چمن ابر بهاران

ز رنگین طبقها زر و گوهرفشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد

همی از گوهر و زر نیز مردم | دران بدره مرکبان را زرین سم

چو گشتی سم اسپان آتش‌افکن | ز لعل و نعل کوه و سنگ و آهن

همه صفها کشیده میل در میل | نگاران افشان گذشته از پیل

به خیل اندر شد از درهای شاهی | چو پر گوهر صدف پر گوشه‌هایی

شد از نیل درم ریزان بسیار | نهنگ‌فش نیز چون ماهی درم دا

جبین را نقش سمها رفتند | به دولت سوی دولتخانه رسا

سرایی بلکه در دنیا بهشتی | ز نقشش باده خشتی مهر خشت

دران دولت‌سرا تختی نهاده | نه پایه زبرجد تختی ز یا

دران پرده بکار استاد زرکار | پی گوهرفشانی زر بحر دا

بپای تخت زر مهدش رساندند | مهر وارش به تخت زرنشان

ولی جانش ز داغ دل برشته | از آن زر بود در آتش نشست

مرصع تاج بر فرقش نهادند | میان تخت و تاجش جلوه

ولیکن بود از آن تاج گران | ز بس کوه از بار دل تنگ

ز گوهرها که بر درج بر آن سنگ | بختش در بساید خرد

شد آتش دل از هجران لخت لخت | نیک تختی است گر مایل به

دران میدان گدا باشد سر تاج | که صد سر میرود آنجا تا

چو چشم از اشک نومیدی بود پر | کجا باشد در گنجایش

غم گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف ع

وتلهف وتاسف وی بران مدی اللیالی والایام

چو دل با دلبری آرام گیرد ... ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پر زد سوی خورشید ... چه باشد سوی شمعش پروی امید

کسی کش دسته ریحان است سنبل ... نخواهد خاطرش جز نکهت گل

کسی را هستش چو نیلوفر افتد ... تماشای بهیش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جان شربت آب ... نیفتد سودمندش شکرآب

زلیخا را در آن فرخنده منزل ... همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود دستش را و خرینش ... فزون از مال و زر کم هیچ خیرش

پرستاران گلرخ بوی گل اندام ... پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دل آشوب و دل آرای ... پی خدمتگری ننشسته از پای

غلامان قصب پوش و کمر بند ... ز سر تا پای شیرین چون نی قند

سیه فامان ز عنبر سرشته ... ز شهوت پاکدامن چون فرشته

مقیمان حرم در پاکبازی ... امینان حرم در کارسازی

ز خاتونان مصری همنشینان ... بر عنائی و خوبی نازنینان

همه هم قامت و هم زاد با او ... ز ذوق همنشینی شاد با او

زلیخا با همه در صحبت یار ... که یکسان باشد آنجا یار و اغیار

بساط خرمی افگنده بودی ... درون پر خون لب پر خنده بودی

بظاهر با همه گفت و شنود داشت ... ولی دل جای دیگر در گرو داشت

لبش با خلق در گفتار می بود ... ولی جان و دلش با یار می بود

ازان یاری کزان شادی و غم ... نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته — بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود — میان دوستان گفتارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی — چو مه در پرده اش پنهان نشستی
خیالی دوست را در خلوت راز — نشاندی تا سحر بر مسند ناز
برانوی ادب بنشستش پیش — بعرض او رسانیدی غم خویش
زبان با اشک محنت ساز کردی — سر درد بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم — بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام — عزیزی ده ز عزت باد انجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت — بر او آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم — ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا کی سوزم درین داغ — چراغ محنت افروزم بدین باغ
بیاد روی تو باغ دلم باش — بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم — سروش غیب کرد امیدوارم
بدین امید اکنون زنده مانم — ز دامن گرد نومیدی فشانم
بنوری کز جمالت بر دلم تافت — یقین دارم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم — ببویت شش جهت چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی درآیی — بسر چون دیده چون ماهی برآیی
چو دیدارت ببینم مست گردم — بساط هستی خود در نوردم
بهم سررشته ناپیدا ز خود گم — شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نه بینی — چو جان آیی بجای من نشینی
توی از هر دو عالم آرزویم — ترا چون یافتم از خود چه گویم

شبهم گیسو خیال او من را — ترا یابم چو جویم خویشتن را
سحر کردی بدین گفتار شب را — نبستی زین سخن تا روز لب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز — بر آیین دگر کردی سخن ساز
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز — شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو سوسن آرای — ز سنبل جعد تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل — شود رقصان درخت باد در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق — بدین جنبش دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازشها بیاری — کنی غمدیدگان را غمگساری
کس ز من در جهان غمدیده‌تر نیست — ز داغ هجر ما غمدیده‌تر نیست
دلم بیمار شد دلداری کن — غمم بسیار شد غمخواری کن
بعالم هیچ منزل گه نباشد — که آنجا گاه و بیگه ره نباشد
وگر در خود بود ز آهن درآیی — چو در بندند از روزن درآیی
بحق [illegible] براه و رد و بی — بکن از جانب من جست و جویی
درآ در دار ملک شهریاران — برآ بر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از من — بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افکن بهر باغ و بهاری — قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی زین تک و پوی — بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرای ختن نه از کرم گام — بصورت خانه چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی — بدام آور ببوی او غزالی
چو گیرد برای رفتن زین دیارت — بهر کوه و دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان — بیاد او بزن دستش بدامان

وگر بینی برای کار روایی | در وسالار گشتی دستانی
بچشم من به بین آن شاه جانرا | بآن کشور رسان آن روانرا
بود کان دستان را چون ببینم | گلی از گلبن امیدم بچینم
بوقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه روز آمد شتابان
دل پر درد و چشم خونفشان را | بیاد صبحدم این داستان را
چو شد خورشید شمع مجلس افروز | زبیجا بجو خورشید انجمن سوز
پرستاران بپیشش صف کشیدند | رفیقان با جانش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه | بجا آورده راه و رسم دیرینه
بهر روز دستی این بود کارش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل از تنگ نشستی | بغم گفت تیز آهنگ هستی
گهی با داغ سینه زاه و ناله | بدرشت از اختی خیمه چو لاله
از آن گلرخ به لاله راز گفتی | زداغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سنبل سر دادی بتحلیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر میبرد زینسان روزگاری | بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کجا این ره برآید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جانی که همت بر گماریم | زکنعان ماه کنعان برآریم
زبیجا با دل امیدوار است | نظر بر شاه راه انتظار است
زبس بگذشت در درد انتظارش | دوا بخشی کنم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد انتظاری | بامیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف علیه السلام

در استطار کشیدن ایشان بر انتقام وی به اتفاق

دبیر خامه را استاد کهن زاد
درین نامه چنین داد سخن داد

که یوسف چون تجلی بر پدر افراخت
دل یعقوب را مشغوف خود ساخت

برادرانش ز مهرش پر دیده بشکست
ز نفرت زان جگر دیده ببست

گرفتی با وی انسان الفت بیش
که بر روی زرشک آن بر دوم شد بیش

درختی بود در صحن سرایش
سبک سبز و خوشی بهجت فزایش

ستاده در مقام استقامت
فکنده بر زمین ظل کرامت

چو مسکان صوامع سبزپوشی
ز جنبش بر وی جبهی پر خروشی

لب تسبیح هر برگش زبانی
تمام ابر و عجب تسبیح خوانی

نشسته شاخ زیر فیروزه کاخش
ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند
از آن خرم درخت سدره مانند

بجاندم تازه شاخی بر دمیدی
که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی
بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تأیید بخشش
عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نیامد
که با او شاخ چوبی هم سر آید

نشستی پنهان ز اخوان با پدر گفت
که تا از روی صنعت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار گشتم
بر و یابم عصائی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری
کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه خنگ بازی
مرا بر هر برادر سر فرازی

پدر بروی تضرع با خدا کرد
برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمد
عصای سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشه ایام دیده … نه رنج اره دوران کشیده
قوی قوت گرانقیمت چو سنگ … نیالوده به رنگ روغن و رنگ
پیام آورد کاین فضل الهی است … ستون بارگاه پادشاهی است
چو بخشید یوسف آن تحفه قوی … ز حسرت حاسدان را پشت بشکست
برات آن عصا از دست بستی … گران تر از صد چوب دستی
بخود بستند ازان هر یک خیالی … نشاندند از حسد در دل نهالی
ز اول طبع را زان رنجگی داد … ولی آخر بسر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام سجده آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و شنیدن اخوان و ازدیاد حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته … ز سحر چشم بیداران چشم بسته
دلش بیدار و چشمش در شکرخواب … ندیده کس چنین بیدار در خواب
بپوشیده ز نابایسته دیده … ولی بگشوده بایسته دیده
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب … که بهتر او چو چشمش بود محبوب
بخواب خویشتن بنهاده سر بالین … بخندان لعل نوشین کرد شیرین
ز شیرین خنده آن لعل شکرخند … بدل یعقوب را شوری در افکند
چو یوسف نرگس سیراب بگشاد … چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد
پدر گفت ای شکر شرمنده تو … چه موجب داشت شکرخنده تو
بگفتا خواب دیدم مهر و مه را … درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیم بدادند … بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس … مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خواب را اخوان بدانند … به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین غصه کی فارغ گذارند
نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / ببادی بگسلد زنجیر تدبیر
بکس گفت یوسف این فسانه / نهاد آنرا باخوان در میانه
شنیده ستی که هر سر کز دهن جست / بیابد یک وقت در هر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو خود و لب بست / کزان سر کنده را نتوان نهفت
ب سر کز دو لب افتد به بیرون / درون صدف لا در اکنده خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی بسلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از قید قفس جست / و گر خواهی بدستان باز و بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند / ز شفقت پیرهن بر خود دریدند
که یارب چیست در خاطر پدر را / که شاید ز نفع خود ضرر را
شنیدند که از طفلی چه آید / که طفلی چون طفیلی را فتاید
بهر یک چند بر بافند و پیچی / و هر آن و هر خود را بپیچی
خوردان پیر مسکین زان فریبی / بشود از صحبت آن ناشکیبی
ندید قطع نکو پیوند ما / پیر دو هر پدر فرزندی ما
سر کوه است میان سر بلندش / نهفته اینقدر حشمت ستیزندش
وسیله دارد که از شیری پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک
تنها ما که ما دریا پیر تخم / شاید جاه و جوی اینقدر هم
پسر را ما خریداریم سیب او / پسر را ما خریداریم سیب او
بر او راسته در صحرا اشنا نیم / و گر شب خانه اش را پاسبانیم
را بجز قوت بازوی تش از ما نیست / بر احباب بر دی روشن ما

بجز حیلت گری از وی چه دیدست | کزینسان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم | بهر رایش توان آواره سازیم
چو ما را بر سر غمخوارگی نیست | دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را میان بست | نرفته اختیار چاره از دست
چو چاره‌ای برد مرد از شوربختی | بباید کرد ناگشته درختی
بقصد چاره‌سازی عهد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف علیه السلام را از پیش پدر براندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند | گزان مشکل نهد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار | که تا در حل آن گردد مددکار
ز یک شمعش نگیرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راه احتیاط | بصدر راستی بالانشینان
نه در بحر دغل‌بازان کج اندیش | که گرد از دو بحر و کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف | برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت از حسد خون ما بریخت | بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یابی دست | که از دستش بخونریزی توان رست
یکی گفت این نه بیدینی است راهی | که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسباط خدا رانیم آخر | نه در کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین قصه بیرون بردن او | نه کشتن یا زدن یا آزردن او
همان به کافکنیمش از پدر دور | بهایل وادی مهجور مهجور

بیابانی درو جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب و جز اشک نومید / نباشد نان و جز قرص خورشید
نه در وی سایهٔ غیر از شب تار / نه در وی بستر جز نشتر خار
چو یک چندی در او آرام گیرد / بمرگ خویشتن بی‌شک بمیرد
نگردد تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ ننگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگری این / چه جای قتل ازان بدتر است این
شنیدم زیر خنجر جان سپردن / به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کز ره دور بردن / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
ز صد رغبت در چاه افگنیمش / بصد خواری دران چاه افگنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی / برآساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب زان چاهش برآرد
بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیزگامی
شود دور او ازینجا بریده / بوی ز ما گزندی نارسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب / شدند آنان همه در چاه جستن
ز غور چاه مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته باید ره در دل نفاقی / بدان تزویر کردند اتفاقی
دران بستند کار خود نهادند / بفردا وعدهٔ این کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر و درخواست کردن که یوسف ع را همراه بجانب صحرا برند

خوش آن مردان که از خود رستگانند / بکنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند | براه درد کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری | نه از مردم بر ایشان هیچ باری
تماشا سازی عالم سازگارند | بهر باریکه آید برد و بارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند | سحر زایشان که می خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف با برادر | بفکر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر سینه کینه اندیش | چو گرگان روبهان در صورت میش
به پیش پدر ز راه احترام نشستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | ز هر جای سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خواست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده | ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر کنی با ما همراه سازش | بهمراهیش ما را سرفرازی
که تنها در خانه ماند روز تا شب | [illegible]
گهی با او ره صحرا نوردیم | گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم
گهی از گوسفندی شیر دوشیم | گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز روی سبزه بازیگاه سازیم | بروی لاله راهی ره سازیم
بسازیم از سر لاله کلاهش | کنیم از برگ یوسف جلوگاهش
ز رود باران کف دامانت | میان سبزه سازیمش خرامان
بکی گله آهو چرانیم | ز یکسو گرگ را از رمه درانیم
بود طبعش بدینها شاد گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد

زحیله گرچه هزار انچه به سازی
نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید زیشان
گریبان رضا بچید زیشان

بگفتا بردن وی کی پسندم
کزان گردد درون اندوه مندم

ازان ترسم کز و غافل نشینید
زغفلت صورت حالش نبینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز
کهن گرگی برد دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رساند
تنش را بلکه جانم را دراند

چو آن افسونگران آنرا شنیدند
فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زینسان سست رایم
که هر ده تن بگرگی بر نیاییم

نه گرگ از شیر مردم خوار باشد
بجنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زانسان کرد یعقوب این سخن گوش
ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد
بلا را در بار خود صلا داد

بردن برادران یوسف ع را از پیش پدر و در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بچاهی افکند ماهی دل افروز

غزالی در ریاض جان چرنده
نهد در پنجه گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می نمودند
زیکدیگر بمهرش می ربودند

گهی آن بر سر و دوشش گرفتی
گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند
ببر دست جفا کاری گشادند

زدوشش بر زمین خوارش فگندند
میان خاره و خارش فگندند

برهنه پا قدم بر خار میزد
بگل از خار و خس مسما میزد

فکنده کفش بر رخسار میکرد — کف سیمین رخساره پاره میکرد
کف پای که بودش ز گل تنگ — ز خون رخسار را گشت گلرنگ
چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه — طپانچه کردیش رخسار رنجه
به تیغ قطع باد آن دست کوتاه — که بر پنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی — قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ز سیلی از قفا او پشت دستی — که بنیاد قفا از وی شکستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو — رسیدی بالش گوشش ز بازو
کسی کان گوش را مالید با انگشت — جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری هر که دامن کشیدی — به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر که در پا فتادی — بخنده بر سر او پا نهادی
بناله هر که را آواز کردی — نواهای مخالف ساز کردی
چو دید یوسف ز ایشان تاب بر داشت — ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک میخفت — ز اندوه دل صد چاک میگفت
کجایی ای پدر آخر کجایی — ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کنیزک زادگان را — ز راه عقل و دین افتادگان را
بیا بنگر مرا تا در چه حالم — بدست این حسودان پایمالم
عزیز خویش را خود خوار کردی — بدست دشمنان افگار کردی
مرا در چنگ بیمهران فکندی — غزالی در کف گرگان فکندی
که با کام دلت در دل چه داری — ق — بحق الطاف تو چون میگذاری
گلی کز روضه جانت دمیده است — بر او باران احسانت چکیده است
چنان از تشنگی بیتاب مانده — که نی رنگ اندر او نی آب مانده

نهال ناز پرورده بهشتی / که در بستان سرای عمر گشتی
جهان از باد جور افتاد برخاک / که زو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز روی شبت را نور بودی / ز ظلمتهای دوران دور بودی
رسیدش از فلک زانسان وبالی / که جوید لمعه نور از هلالی
بدین بود حالش تا سه فرسنگ / ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ
ازو نرمی از ایشان سخت روئی / ازو گرمی و از ایشان سرد گوئی
که ناگه بر سر چاهی رسیدند / ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره / ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهائی / بی قوت از برون مردم ربائی
درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری پر آزار
مدار نقطه اندوه دورش / برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت هر کرش دور / هوایش پر عفونت چشمه از شور
نفس زن گرد وی یکدم نشستی / نفس را بر نفس زن راه بستی
جوانان دفع آن گلچهره بیرا / پسندیدند آن بی بهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت / بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر آن سنگ را معلوم گشتی / ز شورش نرم تر از موم گشتی
ولی آن تیره رایان تیره تر شد / دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند / دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن شد عد که گر بردی رسیدی / حریر خلد از آن آزرده دیدی
رسن بستند از موی بر دوش / بر و شد هر سر موئی نیشش
میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او — چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقصد خود بریدند از ملامت — لباسی تا بدامان قیامت
فرود او بختند انگه بچاهش — در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب — فگندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی — نشیمن ساخت از امید رنگی
چه دولت یافت بنگر خاره سنگ — که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل خوشگوار شکر آگین — شد آن شوراب همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن — چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش — عفونت را برون برد از هوایش
ز نور طلعت آن هر گزنده — سوی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود — که جدش را از آتش ایمنی بود
فرستادش بابراهیم رضوان — ازان بر وی شد آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود — ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد ز انجا پیرهن را — بدان پوشید آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت ای محجور غمناک — قیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این خیانت پیشگان را — گروه ناصواب اندیشگان را
ز نو در پیش تختت رسانم — فگنده پیش سر پیشت رسانم
بر ایشان این جفاها را شماری — وز ایشان حال خود پرسیده باری
بپروائی هوایشان کیانند — سر موی تر ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود — ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگین تختگاهی — نشست انجا چو خسرو بخت شاهی

به تسکین دادن جان حزینش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف مثل ماه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی | گرفتند آب جویان کاروانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه | برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور انجا فتادند | پی آسودگی محمل گشادند
خوشش آن گمره که ره آرد بجایی | که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزل گاه کردند | بقصد آب رو در چاه کردند
ببخت آمد بسعا و تشنه مردی | بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما | فرود آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز | زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان | ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن | افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افگن | جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز سنگ چاه بر جست | چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشیدان دلو را مرد توانا | بقدر روزن دلو آب دانا
بگفتا امروز دلو ما گران است | یقین چیزی بجز آب اندر آن است
چو آن ماه جهان آرا برآمد | ز جانش بانگ یا بشری برآمد

[illegible]

بشارت گر چنین تاریک چاهی — برآمد پس جهان افروز ما[هی]
دران صحرا گلی بشکفت او را — ولی از دیگران بنهفت او ر[ا]
نهانی جانب منزلگهش برد — بیاران خودش پوشیده [illegible]
بلی چون نیک بختی گنج یابد — اگر پنهان ندارد رنج یا[بد]
حسودان همرهان نزدیک بودند — ز حال او تفحص می نمود[ند]
همی بردند ایام انتظارش — که تا خود چون شود انجام کار[ش]
ز حال کاروان آگاه گشتند — خبر جویان بگرد چاه گشت[ند]
نهان کردند یوسف را ندای — برون نامد ز چاه الا صدای
بسوی کاروان کردند آهنگ — که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جهد بسیار — میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده این است — سر از طوق وفا تابنده زین [است]
بکار و خدمت ما دست پیوند — ره دیگر نخستش گیرد ار چند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است — فروشیمش اگرچه خانه [illegible]
چو گیرد بنده بد بندگی پیش — ز نیکویی کند بد بندگی بیش
بدان باشد که بفروشیم نحستش — ندارم از بدی در تاب نحس[تش]
در اصلاح این بس می بکوشیم — بهر قیمت که باشد می فروشیم
جوان مردی که از چه برکشیدش — بانیک قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد — بفلس چند مملوک خودش کرد
در آن پس کاروان محمل ببستند — بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که چون جان فروشند — چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دینار از وی — متاع جان بیک گفتار از وی

[illegible]

ولی این نرخ را یعقوب داند	زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند	ستاند زر و گنجینه دهد هیچ

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

چو مالک را برون از حد شماره	فرو شد پا از آن سود کلانش
نمی آمد برون این دل آرا	دران ره بر زمین بازش نیامد
بپویش جان همی برد و میرفت	دو منزل را یکی میکرد و میرفت
به مصر آمد چو نزدیک از ره دور	میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز	بعبرانی غلامی گشته دمساز
غلامی نی که رخشان آفتابی	بدار الملک گیتی کامیابی
بر اوج نیکویی تابنده ماهی	بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک	چو او نقشی بصورت خانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید	ازین غیرت نبی بر خویش پیچید
که خاک مصرستان جمال است	به از گلهای این بستان جمال است
گلی کز روضه فردوس خیزد	ز شرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو	باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه پرورا	بیاور خود بدین درگاه اورا
عزیز مصر رو در کاروان کرد	نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود بدر برد	که بیخود خواست تا از بیخودی مرد
ولی یوسف سرش از خاک برداشت	بپیش روی خویشتن بیخود نگذاشت
که سر خیزیش انگیز خدم عبادت	که بر گردن ز سر منت نهادت

خبر زانکه ز مالک شد طلبگار / کشش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتا آمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امید دارم

که ما را این زمان معذور داری / باسایش درین منزل گذاری

بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی چرک از تن بشوییم / به تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتکاری شه باز گردید

شاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میان شان / بخنده در شکرریزی دهان شان

چو گل از گلبن خوبی بچینند / ز گلرویان مصر برگزینند

که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند ایشان بدین شکل و شمایل / بدعوی داریش صف مقابل

شود از خود بر مهر جهان گرد / ازین آتش رخان بازار افسرد

باب نیل آمدن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارای / تو هم چون خور کنار نیل کن جای

ز خود درکن گرد ره راست و شوی / ز خاک نیل را ده آبرویی

بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد چالاک شتابان

ز زیر پیرهن برد از بدن دست / سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق که صبحش غرب شد و آنش مشرق
نمود آن و نقش زیر از عطف دامن چنان کرد و ز گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد که شد مصر از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی ز بالایش من آسودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش برود نیل زیر چشمه خویش
به عینه چشمه خود چون سرا نیش طفیل نیل شو بدست و پایش
بدریا پا بنهاد از سوی ساحل چو مه در برج آبی کرد منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد بدین آب روان را جان در آمد
بگشاد از هم سنبل گیسوان را بیاراست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید ماهی معنبر دامی از مه تا به ماهی
کهی میریخت آب از دست بر سر ز پروین ماه را میبست زیور
کهی میداد از کف مالش پا بگل به پیچ و تابه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی مه چرک از تن بزدود چو سروی از کنار نیل برجست
ز مغرب دوش و از اطلس پیراهن خواست بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه به بر دیبای زرکش بتجدید نقشهای خود منقش
بزرین تاج مه قدر شکست کمر بند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز هوای مصر زان شد عنبر آمیز
بر ابر خویش در هودج نشاندند بقصد قصر شه محمل بر آمدند

چو شد از قصر بیرون تختگاهی	که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیدند	پی دیدار یوسف آرمیدند
فرو از تخت هودج را نهادند	جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ز ابر تیره امروز	نهفته آفتاب عالم افروز
به یوسف گفت مالک کای دل آرای	ز هودج نه بسوی تختگه پای
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای	ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف پرده هودج برانداخت	چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان ناظران کافتاب است	که طالع گشته از ذیل سحاب است
نظر کردند از مهر جهانتاب	بدانستند کز وی نیست این تاب
هنوز او در پس ابر است مستور	ز روی یوسف است این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره	فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر	که هم ماه است از وی شرمنده هم خور
بتان مصر در پیشش ماندند	ز لوح حسن حرف نسخ خواندند
بلی هر جا بود مه آشکارا	سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه و شتابان بر بام برشدن و جمال یوسف دیدن

زلیخا بود از آن صورت تهی دل	کز او تا یوسف آمد یک دو منزل
ولی جانش از این معنی خبر داشت	ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کاین شوق از کجا خاست	به حیله سازیش شکلی همی خواست
به صحرا شد برون تا زان بهانه	ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد	وزان محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش خرمی پیش ‌‌‌‌‌ ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا انجمن سیلش افتاد ‌‌‌‌‌ دگر باره بخانه میلش افتاد

نه نیست بارگی هودج نشین شد ‌‌‌‌‌ بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگر چه روی در منزل گهش بود ‌‌‌‌‌ نظر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت اینچه غوغاست ‌‌‌‌‌ که گوئی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده تا ‌‌‌‌‌ بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نی کزو رخشان آفتابی ‌‌‌‌‌ پدر الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج بر انداخت ‌‌‌‌‌ چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

بر آمد از دلش بیخود اسف یاد ‌‌‌‌‌ ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند ‌‌‌‌‌ بخلوتخانه خاصش رساندند

چو منزل گهش آن خلوت راز ‌‌‌‌‌ ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز ‌‌‌‌‌ چرا کردی فغان از جان پر سوز

بدین شیرین بافغان چون شدی ‌‌‌‌‌ بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چگویم ‌‌‌‌‌ که گر درد افت من هر چه گویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی ‌‌‌‌‌ ز اهل مصر وصفش شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست ‌‌‌‌‌ فدایش جان من جانان من اوست

از آنجا ایم ره بی نیاید وی بخود آ ‌‌‌‌‌ شکیب از جان شیدا او ربودا

بدین در بیت بدل در تاب ازویم ‌‌‌‌‌ ز دیده غرق خون ناب ازویم

درین منزل ز سودایش فتادم ‌‌‌‌‌ بدین شهر از تمنایش فتادم

مرا ز خانمان آواره او ساخت ‌‌‌‌‌ درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم ‌‌‌‌‌ که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افزون بود بار من امروز ندانم چون شود کار من امروز
درین شاه ایوان که گردد برین شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جان بخش او کام که گیرد در پناه سرو او آرام
که چیند خنده شکرینش که یابد ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش که سازد کحل دیده خاک پایش
چرا یه گردد از وی حال یابی رسد دستم بدین اقبال یابی
چو دایه آتش او دید که چیست چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شورش خود را نهان دار غم شب ریخ روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری مکن جز صبر پیرامون کاری
بود کز صبر امیدت بر آید ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع آمدن یوسف عم و خریدن زلیخا دیر القیمت و...

چه خوش وقتی و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنایی رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی بر آشفت تنیده ریسمان چندی و میگفت
همین بس گرچه من کاسد متاعم که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ ... برداشت ... که میخواهد غلامی کم و کاست

رخ او مطلع صبح سعادت — لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور — ز اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ — نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار — بیک بدره زرش خریدار
از آن زر گر چون خواهی شمارش — بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر جنس ماندند — بهم تا گاه صد بدره رساندند
بر آن افزود دو تو نیمه دیگر — بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بر آن دانای دیگر سان افزون — بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند — ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت زین معنی خبردار — مضاعف ساخت آن بازار یکبار
خریداران دیگر لب ببستند — پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای — برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا انچه من دارم دفینه — ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش در نیاید — ادای او تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر — نه درجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون — خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کاین گهر را در بهایش — بده ای گوهر جانم فدایش
عزیز آورد باز از سر بهانه — که دارد میل او شاه زمانه
کرد خیل وی این پاکیزه دامان — بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتار و سوی شاه جهاندار — حق خدمتگذاری را بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم — که پیش دیده فرزندی ندارم

سزاواری بده زین احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم

سپهر اختر تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد

عزیز آمد بفرمان زلیخا / بگفت این قصه را با شاه والا

چو شاه این نکته سنجیده بشنید / ز بند التماسش سر نه پیچید

اجازت داد تا حالی خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت

به بیداریست یا رب یا بخوابست / که جان من ز جانان کامیابست

شبم را صبح پیروزی برآمد / غم و رنج شبانروزی برآمد

شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که بر گردون نهم ناز

درین محنت نشیمن چون منی کیست / پس از پژمردگی خرم چو من کیست

چه بودم ماهی درمانده آب / طپان بر ریگ تفسان از غم آب

درآمد سیلی از ابر کرامت / پدید آمد ازان ریگم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب

برآمد از افق تابنده ماهی / نکوئی دولتم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد اینچنین نقدی به بازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم / چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد / طفیل دوست باشد هر چه باشد

بجادوی چند دادم جان خریدم — بنام ایزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند — که عیسی را بهر خر مهره چیند
اگر خر مهره را ایدر رود گردم — چو عیسی زان من شد سود کردم
بنشتر فکرت این اسرار می سفت — سرشک از چشم گوهربار میریخت
گهی در روی یوسف لال میبود — ز داغ هجر فارغ بال میبود
که از هجر گذشته یاد میکرد — بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عادیان که غایبانه بجمال یوسف عاشق شده و در آیینه دیدار جمال حقیقت دیده از مجازی بحقیقی رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از ره گوش — ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد عشق ازین دلاله کاری — که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثری در میانه — کند عاشق کسان را غایبانه
به ملک مصر زیبا دختری بود — که نسل عادیان را سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر — ز شکر خنده او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکرخنده او بود — دل شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان — شکر انگشت بگرفتی به دندان
شکر بود از دهانش با دل تنگ — نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد — نبات اندر دل شیشه گره شد
نباتش از چه دادی شیشه را دل — نمیشد با لب لعلش مقابل
نبودی ایمن از لعل پرستش — که با آن بر دل آرد شکستش

جهان آرا فتی بود آن عزیزت حور | ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در سوداش بودند | بتان شهر پروانش بودند
ولی بر چرخ سوده افسر او | به هر کس در نمی آید سر او
ز عز و مال و استغنای جاهش | نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | نگاه روی او مهرش بجنبید
چو بشنید گفت و شنود دیبا بلی | نشد آن اندیشه محکم در دل او
به دیدن میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هرچه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | به مخزن از خزاین هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر | بر آمد های و هوی تازه در مصر
به مصر آمد نشستش در ره یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان یافت | به یک ترتم سوی او عنان تافت
جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان از آلودگی آب و گل پاک
به گیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
شگفت از دیدنش بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گفت از خود آزاد
فراز آن بیخودی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | چو ای هستی زات گنجینه راز
بگفت ای از تو کاری نیکوان را | ببین خوبی جمالت را که ابدا
که آرامی ساخت خورشید جبینت | که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زین نقش تو پرداخت | کدامین باغبان سرو تو افراخت
که زد پرکار رطاق ابرویت را | که داد این تاب بند گیسویت را
نهال سیراب تو آب از کجا خورد | بدین آتش درین بستان که پرورد
بسروت خوب رفتاری که آموخت | بلعلت نغز گفتاری که آموخت
مه روی تو لوح نام کیست | سر زلف تو حرف خامه کیست
که بینا نرگست را چشم بگشاد | ز خواب نیستی بیدارش داد
که بر درج تو زد قفل یاقوت | که دل را قوت آمد روح را قوت
که کند در زنخدان چاه غبغب | که زاب زندگی کرده لبالب
که خال عنبرینت زد برخسار | نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو پیوست این سخنها کرد از و گوش | غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانع من | که از سحرش برنجی قانع من
فلک یک نقطه از کلک کمالش | جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی | ز سحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب | نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آئینها ساخت | ز روی خود بهر عکس انداخت
بچشم تیز بینت هرچه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی | چو عکس آخر شوی بی نور مانی
نپاید عکس را چندان بقایی | ندارد رنگ گل چندان وفایی
بقا خواهی بروی اصل بنگر | وفا جویی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جان را خراشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم
گرفتم پیش راه آرزویت
چو دیدم روی تو افتادم از پا
ولی چون گوهر اسرار سفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی
حجاب از روی امیدم گشودی
کنون بر من در این راز باز است
چه باشد در حقیقت چشم بازم
جز الله که چشم باز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من
اگر هر موی من گردد زبانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن
پس آنگه گرد دیدار دوی ورفت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل
ولی از ملک و مال عالم آزاد
که ملک و مال تو تاراج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع
بجای اطلس زرین عصابه
تن خود را ز اطلس و اکسون بپرداخت
بدست وی گوهر داریاره

بساط عشق یوسف در نوردید
بدل داغ تمنایت کشیدم
ز سر پا ساختم در جستجویت
بجان دادن نه پایت زدم
نشان زان منبع انوار گفتی
مرا از مهر خود برتافتی روی
ز دیده ره بخورشیدم نمودی
که با تو عشق ورزیدن مجاز است
به الله ترک سودای مجازم
مرا با جان جان همراز کردی
حریم وصل کردی منزل من
ز تو رانم بهر یک داستانی
سر موی ز احسان تو گفتن
پرست از پایه سودی وی از
عبادتخانه بر ساحل نیل
بمسکینان و محتاجان صلا داد
بقوت یک شبش محتاج کردند
قناعت کرد با فرسوده مقنع
بسر بربست تشبین با نیابه
لباس آنچنانش ازان ساخت
سفالین سبحه آمد در شمارش

بکنج آن عبادت خانه ره کرد
ز عالم رو در آن محرابگه کرد

ز گلخن دامن خاکستر آورد
بجای بستر سنجاب گسترد

نهخارا زیر سر بنهاد بالش
در آمد گیتی از دردش بنالش

در آن معبد بسر می برد تا بود
بطاعت پای می افشرد تا بود

چو در طاعت گری عمرش سر آمد
بجان دادن چو مردان بر سر آمد

شنیداری که جان داد آنکه جان داد
ز شمع روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی زان زن بیاموز
بماتم شیوه شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری
بکن ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی
دمی زاندیشه صورت نرستی

بهر دم حسن صورت را زوالی
ز حالی هر زمان گردان بحالی

فزن هر دم قلم بر سنگ لاخی
ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر
فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران
مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمار است
وز آن رو در یکی کردن حصار است

چو تاب حمله دشمن نیاری
به آن کز خنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و حجره نگاری نمودن

چو دولت گیر شد دام زلیخا
فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست
بحجره نگاری یوسف میان بست

ز زر نقش جامهای خز و دیبا
قصب نقشش بهر قد چست و زیبا

مذهب تاجها زرین کمرها
مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روزی سال هریک شصت و سه	مهیا کرد فارغبال هشت...
بهر روزی که صبح نو دمیدی	بپوشیدش حلقی از نو کشید...
بجو زر تاج کردی خسرو شرق	بتاج دیگرش از راستی ...
چو سر افراختی سرو روانش	بابمی وگر بستی میانش
رخ او آفتاب دل فریبان	نشد طالع دو روز از یکی ...
دو باران تازه هر گلشن ناز	بیک افسر نشد هرگز سرافر...
نبست آن لب شکر لیک کمرشد	میان خود مگر چون نی ...
چو تاج زر نقش بر بها د	هزاران بوسه اش بر فرق ...
گر چه مو خاک پایش تاج من باد	با وج سروری معراج ...
چو پیراهن کشیدی بر تن او	شدی همراز با پیراهن ...
نسیم گفتی ز تو یکبار باد ا	وزان تن چون شدی برخو...
قبا بر قد آن سرو دل ارا	چو کردی راست ...
که دارم آرزو زان سرو گلرنگ	که هیچون بود اغوش ...
کمر چون جست کردی بر میانش	گذشتی این قبا بر زبا...
که گرد نستم کمر بودی چه بودی	ز وصلش بهره ور بودی چه ...
مسلسل گیسوش چون شانه کردی	برادای دل دیوانه کرد...
بهم بر بافتی از عنبر خام	شکار جان چه و راعنبر ...
بعصر خورد و شام و ظهر و چاشت	بنعمت خانه خود روز...
مهیا کرد خوانهای ملون	بنعمتهای گوناگون مز...
بی حلوایش قند و شکر با دام	گرفتی از لب دندان او د...
برای میوه‌های گونه گونه	ز سیمین سیب او کردی ...

گهی از سینه‌های مرغ در پیش | کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی کردی چو لعل آبدارش | مربّاهای خاص و خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکّر ناب | شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزی کز آنها میل بودی | روان چون جان به پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی | ز رو ریخ او بیتاب بودی
بیفکندی فراشش دلپذیرش | نهادی مهد دیبای حریرش
نهالینش را ز گل کردی نهالین | گلش را از سمن یا لاله بالین
فسون خواندی و افسانه گفتی | غبار خاطرش ز افسانه رُفتی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب | شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دست آهوی خود را سحرگاه | چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی | گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله‌زارش لاله چیدی | گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب | گهی گرد قدش گشتی چو عقرب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز | گهی همسر شدی با گلبن ناز
پر از دیده زان خونابه بارد | که دیوی با پری همخوابه باشد
بدین افسوس نیست دست جایا | رساندی شب خود را به پایان
بروز آن دوستان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی | بجان قوتی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد | بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار بیند
بچشم جان نشیند حاضر او | بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و رحمت چاه و آگاه شدن زلیخا

سخن پرداز این شیرین فسانه — چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود در دل — زلیخا را عجب دردی سوز
ز دل صبر و ز تن آرام رفته — شکیب از جان نا فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی — نه از بیرون بکس خورسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی زیست — درون می مرد و بیرون هم
بدو گفت آن بلند اقبال دایه — که ای مه پاره خورشید سایه
مبادت از جفای چرخ تابی — ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حال است — که جانت غرق دریای ملال
چو آن برگی که گرداند نسیمش — که بر یک جا نه بیند کس مقیمش
گهی برپشت افتد گاه بر رو — گر آن سو باشدش جنبش گه این
بیکسر منزل آرامی ندارد — بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کاین بیقراری از که داری — بجو در بیخی که داری از که دار
بگفتا من بخود حیرانم امروز — بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم این غم از چیست — ز جانم سر زده این غم از
نهانی دردی آرامم ببرد است — بجور درد ایامم سپرد
منم خاکی بخود ساکن نهادی — که پیچیدست در روی گردبادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست — ولی از حال باد آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا — شبانروزی قرین شد با ز

شبی پیش زلیخا راز بگفت | غم و اندوه پیشین باز بگفت
به تقریب سخن بگشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید | بسان ریسمان بر خویشتن پیچید
قیاس اندر دلش کان روز بودا | که جانش در غم جانسوز بودا
حساب روز و مه چون نیک بردا | به پیش او یقین شد آنچه میدا
بلی داند دلی کاگاه باشد | که از دلها به دلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق از آن باشد نگاهی
از آن ره پرتو احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار زان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان چه آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | به قصد فصد سوی نیش میلی
چو زد بر دست لیلی نیش از پی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود به پرهیز | ز پندار وجود خود به پرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست | ورت بوی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش | مصقل کن رخ آئینهٔ خویش
بود بود تو حجاب شاهد غیب | بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن از آن نور | نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوشش آن سیدل که دولت یار گردد — بگیرد خاطر دلدار گیرد
برون آید تمام از خواهش خویش — دهد در خواهش او کام خویش
چو خواهد جان بروا نه بلب آرد — ببوسد خاک او را جان سپارد
چو جوید دل کشد دل را ز غم خون — دهد هر دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پا سازد — بخدمتگاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه — دگر خواند نپیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را — شبان لایق بود پیغمبری را
چو یوسف با هزاران کامرانی — همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت — به تحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست از استادان آن فن — که کردند از برایش یک فلاخن
رسن همچون خور از زر تافتندش — چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می پخت آرزوی — که گنجاند در و خود را چو موی
چه بتوان بی سبب خود را برو بست — ببوسد گاه گاهش زان سبب دست
دگر گفت این را چون ببندم — که یک مو بار خود بر وی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور — چو مژگان خودش از در و گوهر
پیش گرفتادی لعل خوش رنگ — ز بیقراری فکندیش چون سنگ
فدیران پس داد فرمان تا شبانان — رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند یا در بره چند — که باشد هر یکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده — ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
بره شان شیم شان چون موی — ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه و بها گمسر گران بار — بره از پس گرانی نرم رفتار

[illegible]

بهر وادی که رفتندی چرا را | تو گویی موج میزد سیل در رود
بهر جز زد موج باد از سبزه زاری | گرفته سبقت ز نخجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان | چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگی دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی | که دارندش نگاه از هر گزندی
بد میان بود تا میخواه کارش | نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود | اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پری زاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

خوش آید بیدلی دل در نگاری | نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش | بود خرسند بازو با خیالش
ولی خرسند بود از دل چکیده | که افتد کار وی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش | فتد اندیشه بوس و کنارش
دگر بوس و کنارش هم دهد دست | ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق | صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن چون خوردن وبس | بود انجامش از خود مردن وبس
براحت کی بود آنکس سرافراز | که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده | بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جست و جویی | همه آنست خود را آرزویی

چو دیدار از دیدن بهره مندی ‌ ‌ ز دیدن خواست طبع او بلندی

بیان بود روزی جست وجو را ‌ ‌ که آرد در کنار آن آرزو را

ز لعل او به بوسه کام گیری ‌ ‌ ز سروش با کنار آرام گیری

بی نظارگی کاید سوی باغ ‌ ‌ ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روی گل دیدن شود مست ‌ ‌ ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره ‌ ‌ ولی میکرد ازان یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان ‌ ‌ ولی میبود یوسف زو گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز داغی ‌ ‌ ولی میداشت یوسف زان فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت ‌ ‌ ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

ز بیم فتنه روی او نمیدید ‌ ‌ بچشم فتنه سوی او نمیدید

نیارد عاشق آن دیدار دیدن ‌ ‌ که با یارش نیفتد چشم بر چشم

ز عاشق میدمد اشکی و آهی ‌ ‌ نباشد خوش بامیدی نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد ‌ ‌ سزد گر خون دل از دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد ‌ ‌ باندک فرصتی از پا درآمد

درآمد در خزان محنت و درد ‌ ‌ گل سرخش برنگ کاه زرد

بدل زاندوه بود و پشت از اندوه ‌ ‌ سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش ‌ ‌ نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی ‌ ‌ جز آن بیجه که میکندی بیان موی

بسوی آینه رخ کم گشادی ‌ ‌ مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون ره ‌ ‌ نبوده چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود ‌ ‌ بچشمش سرمه را کی جایگه بود

غازه سرخی باشد که زنان برای زینت بر رو می مالند ۱۲ اشق

زحسرت هر زمان سینه خستی صحبت — که اشک از نرگس او بر مه نشست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش — زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت بسودای کشیده — زسودای غلام زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی — چرا با بندهٔ خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلبدار — که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب ترا که از عجبی که دارد — بوصل چون توئی سر بر نیارد

زبان مصر گرداند حالت — رساند از ملامت صد ملالت

زبان طعنه را بر من گشاید — چو ماه تو بانگشتم نماید

همیگفت این ولیکن آن یگانه — نه زینسان در دل او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد — بدین افسانه در دستش افسون کرد

بلی چون دلبری با جان در آمیخت — نیارد جان از دی پیوند بگسیخت

برد پیوند جان از تن بیکدم — ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بداغ عشق محجور — که بو از مشک و رنگ از گل بود دور

ولی بیرون بود ز امکان عاشق — که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه زلیخا سبب گداختن وی در مشاهده شمع جمال یوسف عم

زلیخا را چو دایه آنچنان دید — ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای عیشم بدیدار تو روشن — دلم از عکس دیدار تو روشن

دلت پر رنج و جانت پر ملالست — نمی دانم ترا اکنون چه حالست

ترا آرام جان پیوسته در پیش — چه میسوزی ز بی آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی — اگر میسوختی معذور بودی

کنون در عین وصل این سوختن چیست ... بر آتش شمع جان افروختن چیست
گر از عاشقان این دست وادادست ... که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو ... که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی ... بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برو خوش باش خرم و دلشاد میباش ... ز غمهای جهان آزاد میباش
ز سرو لاله رنگش کام میگیر ... بر رخسار خوبش آرام میگیر
ببین می بین جمال پرور از وی ... زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه ... برآشفتش از دل خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فرو ریخت ... بپیشش قصه مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا ... نه چندانی بسر کار دانا
نمیدانی که من در دل چه دارم ... از آن جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده ... دلی بیخود مستی را داده
ز من دوری نباشد هیچگاهش ... ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بر آن تشنه ببایدت زار گریست ... که بر لب آب دایم تشنه لب زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد ... دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بجویم ... که پشت پاش به باشد ز رویم
چو بگشایم بروی چشم جهان بین ... به پیشانی نماید صورت چین
پریشان چین سر زلفش از آن نیست ... که از وی بهره می آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گره هاست ... گر آن پیچ نیست کارم بیگره راست
چنین گر زوی گره در کارم افتاد ... نظر کردن بروی دشوارم افتاد
دهانش گر سخن با من تنگ است ... بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است

ز لعلش پرده ها هم آب گردد	بچشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم	ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم	بچیده سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم	بچاه غم کند آرامگاهم
بپیش چشم ز آسیب او که پیوست	بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم چون جیب جان چاک	که دارد پیش پایش ردی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست	که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری	به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد	چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام بطلب مقصود و ابا نمودن وی ازان

زلیخا با غم پایان درازی	چو دید از دایه رحم و دلنوازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده	بهر کاری مرا یاریم بوده
مرا یکبار دیگر یاریی کن	ز غمخواریم بین غمخواریی کن
قدم از تارک من کن بسویش	زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال نازپرورد	رخت را از لطافت نازپرورد
ز بستان جمال گلشن ناز	برسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل آبی سرشتند	در شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ	سهی سرو افکنش خواند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد	ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد
بیفزودت ز ذریت آدم چشم روشن	ز گلرویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست
پری را گر بودی شرمساری / نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است
فلک زینسان بلندت ساخت یارا / فگن بر مبتلای خویشتن سایه
زلیخا گرچه زینسان دلرباست / فتاده در کمندت مبتلا نیست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود نبارت دید در خواب / و زان بحر است مانده در تب و تاب
گهی در آب چون زنجیر بوده است / گهی چون باد در شبگیر بوده است
کنون هم گشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی
بتو کرده است نقد زندگی گم / ترحم کن خوشست آخر ترحم
لب لعلی زلال زندگانی / چه باشد قطره گر بر وی فشانی
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد
بقید هستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه ات بر
قدم نه تا سر اندازت بپایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی بپیچی سویش نگاهی
هوس دارد که چندین عزیزی / کند پیشت کنیزانت کنیزی
چو یوسف این ز دایه حرف بشنود / بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانای هر راز / مشو بهر فریب من فسونساز
زلیخا را غلام زرخریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم
بکل دائم عمارت کرده اوست / دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق گذاری

سرم بر خط فرمانش نهاده
بخدمتکاریم اینک ستاده

ولی کو بر من این اندیشه بندد
که سر پیچم ز فرمان خداوند

به فرمان نفس معصیت زایی
نهم در ننگ‌های معصیت پای

به فرزندی عزیزم نام برداشت
امین خانهٔ خویشتم سپرداشت

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او
خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای پاک را در هر سرشتی
جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار
زنازاده نباشد جز زناکار

ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید
ز گندم جو ز جو گندم نیاید

بسینه سر اسرائیل دارم
بدل دانایی از جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار
بود ز اسحاقم استحقاق این کار

گلی‌ام برازها در وی نهفته
ز گلزار خلیل آمد شکفته

معاذالله که کاری پیشه سازم
که دارد ز آن ره این قوم بازم

زلیخا این هوس گو در بیدار
دل خویش از امید در میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک
امید عصمت از نفس هوسناک

زمین بوسیدن زلیخا پیش یوسف شفیع شدن و عذر کردن یوسف از حصول مراد او

چو دایه با زلیخا این سخن گفت
ز گفت او چو زلف خود برآشفت

به جیب از مژه خون جگر ریخت
ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را
به سر سایه فکند آن نازنین را

بدو گفت ای سر من خاک پایت
سرم خالی مبادا از هوایت

ز مهرت یک سر مویم تهی نیست
سر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیالت گشت جان اندر تن من | کمندت گشت طوق گردن من

اگر جانست غمت پرورده تست | وگر تن جان بلب آورده تست

ز حال دل چگویم خود که چونست | ز چشم خونفشان یکقطره خونست

جهانی در بلای عشق تو ام غرق | که از تو خالیم از پای تا فرق

ز من فصاد هر رگ را که کاود | بجای خون محبت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا گفت زود کاین گریه از چیست

مرا چشم تو چندان چون نشینم | که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطره آب | چو آتش افکند در جان من تاب

ز مغزهای حسن تست دانم | که از آب افگنی آتش بجانم

چو یوسف دید از واندوه بسیار | شد از لب همچو چشمش جوهربار

بگفت از گریه زانم دل شگفته | که نبود عشق کس بی من نهفته

چو زد دمه براه مهر من گام | پدر زد در جهانم ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت | نهال کین من در جان نشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فگندند | بخاک مصر محبوسم فگندند

شنود دل دمبدم خون در بریز | که تا عشقت چه آید بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیورست | بشرکت ملک معشوقیش دورست

نمیخواهد ز انجام و ز آغاز | درین منصب کسی با خود انباز

بر عنایی چو سروی سر فرازد | چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبائی چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خود براوج چرخ دوار | بسوی مغرتش سازد نگونسار

چو مه را بر برآید قالب از نور | کند رنج و محاقش از رخ دور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم — فروغ نور تو داده فراغم
نه آنکس کرده حشمت عزیزم — کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی — به بند محنتش آزاد سازی
نیاید زین کنیز کمتر کینه — بجز شوق درون سوز سینه
ترا من از جان فزون میدارم دوست — گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد — به هیچ آفت روان خود نخواهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است — ترا از تیغ من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده — زبانی رام شو آرام من ده
بنه زین بیش گام در همراهی من — ببین جاه و ببین دلخواهی من
جوابش داد کای خداوند — منم پیوسته به بند بندگی بند
بجز آن بندگی کاری ندارم — بتقدیر بندگی فرمای کارم
خداوند نمی پیچد از بنده خویش — ببین لطفم مکن بیش بر بنده خویش
کنیم من با تو دمساز گردم — درین خوان با عزیز انباز گردم
نباید با دستها آن بنده را زشت — که زد در یک نمکدان پای و انگشت
مرا بگر کسی مشغول کاری — که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتکاریت سر بر نیارم — بصد جهت حق خدمتگذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند — بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد — نگردد بنده بی خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده اختر — که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش — بود آنجا بیا صد کار گر بیش
چه خوشتر باشد آنت ناگزارم — بهر کاری ترا در کار دارم

بود پا از برای ره سپردن / نباید دیده را چون پا سپردن

بجای پا چو ره پر خار بینی / اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید زو گفت / که ای جان و دولت با مهت جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگذاریست / خلاف آن نه رسم دوستداریست

دلی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد

رضای خود ببازد در رضایش / نهد روی رضا بر خاک پایش

ازان یوسف همیداد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت زند باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور / بخدمت خواست تا گردد ازو دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب د

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا / فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وه چه باغی / که زو بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سوری کشیده / گلی سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ / به تنگ آغوشی هم یک گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری / بفرقش نارون در چترداری

چمن نارنج زرافشان میدان / بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

در آن میدان که خالی بود ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را از دو کنار بالا

ز حلوا خرمنی بر خوشه از وی / گرفته خسته جانان توشه از وی

به پستان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیر پر شیر

بدان هر زغلی انجیرخواره / دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور بصحنش نیم زر آن / ز زرنگاری مشبکها ز زر آن

بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جلنش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / دریده پرده کاخ افگنده آواز

ز باد و سایه بیدش هزاران / طپیده ماهیان در جویباران

برنگ و رونق باغ از خوبی خوب / کشیده سایه هر شاخ چاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جدول انس جدول از سیم

ازان لوح مجدول خرده دانان / رسوم صنع حق پاک خوانان

گل نسرینش چو خوبان ناز پرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از کاکل مشکین گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش / زمین از سبزه تر پرنیان پوش

بهم بسته دران نزهتگه حور / دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میان‌شان چو دیده فرق اندک / بعینه هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه زخم ترا تیشه / نه از زخم تراشش نیز آخر

نه آنرا شد پیدا و نه پیوند / شده حیران اندران فکر خردمند

تصور کرده با خود هر که دیده / که یکی شد دست پیوند او بریده

زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن روضه آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستشگاه آن ماه فلک سیر / وزان یکسر نوشیدی در آن شهد

میان آن دو حوض افراخته تختی / برای همچو یوسف نیک بختی

بترک هیچکس گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگلبانگ مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی

چو باشد باغ و بستان جنت آوا / نشاید باغبان جز حور و رضوان

صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بگفتش کای سر من پایمالت / بهیچ زین بتان کردم حوالت

اگر من پیش تو بر تو حرامم / ازین معنی نیابی هیچ کامم

بسوی هر که خواهی کام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار

بر آن کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زهره رخسار

بجان در خدمت یوسف بکوشید / وگر زهر آید از دستش بنوشید

بهرجایی طلبدارد بتازید / بجانبازی برای او بتازید

بهر حکمی برانند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اول خبردار

بهم زد گونیا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی

که هرکافتد پسند او از آن خیل / بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش / خورد بر از نهال دلربایش

بزیر نخل رعنایش نشیند / رطب چیند ولی دزدیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند / نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد / بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت / به تن راه وثاق خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق / بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری / کند بر تلخی هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر / بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف ع

شبانگه کز سواد شب شکرریز / فلک شد نوعروس عشوه انگیز
ز پروین گوشش از عقد گهر بست / گرفت از شکل مه آیینه در دست
کنیزان جلوه کرد از عشوه و ناز / همه دستان نو جلوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند / فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی بگشاد از لب شیرین شکرریز / که کام خود گر از من شکرآمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای / بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت / که از اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت مسکنم چشم جهان بین / بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود سرو نیز بالا نوش / که این سرو است با دامم هم آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسپی / اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افگند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه ام بیرون ز در جای
یکی برداشت دست نازنین را / به بالا زد ز ساعد آستین را

که دفع خشم بد رازان شمایل / بگردن دست من باد حمایل
یکی گرد میان سورا کمر کرد / ز موآرایش سوی دگر کرد
کمر کن دست یعنی بر میانم / که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان هر دو یاران / ز یوسف وصل رامی بود جویان
ولی بود او بجوی تازه باغی / وزان هشت گیاه او را فراغی
ولی بودند یکسر گرد دستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف خدا بمعنی پرست / که گردد راه شان در بندگی راست
با ایشان هرچه گفت از راه دین گفت / پی رفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کی زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپویید / بجز آئین دینداری مجویید
ازین عالم برون ما را خدائیست / که ره گم کردگان را ره نمائیست
گل ما را ز نم رحمت سرشت است / ز دانائی دران گل دانه کشت است
که تا زان دانه برخیزد نهالی / درین بستان سراپا برکمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
پرستش جز خدای را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده باید او را سر نهادن / که داد او سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر / که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند / ز مهر او دل غمگین خراشند
بود معلوم کز سنگی چه خیزد / بمعبودیش جز ننگی چه خیزد
چو یوسف زاول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را کرد آگاه

همه لب در ثنای او گشودند / سر طاعت به پای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کو زین انگشت / به دست آرد به هر تلخی کند پشت

نگردد کور دیو بی سعادت / بجز از زخم انگشت شهادت

رهد از چشم زخمش آن خردمند / که زانگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان / به یوسف راه خرم طبع و شادان

نگردی دید گرداگرد یوسف / پی تعلیم دین شاگرد یوسف

میان بشکست و بگسست زنار / ز تسبیح یافته سر رشته کار

زبان گویا به توحید خداوند / میان با عقد خدمت تازه پیوند

به یوسف گفت کای از فرق تا پای / دل آشوب دلارام و دل آرای

به رخ سیمای دیگر داری امروز / جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از روی حسنت افزود / دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کز زیبائیت داد / ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان / سمن رخسارگان سیمین بران

ترا حسن و جمال دیگر افزود / جمالت را کمال دیگر افزود

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد / ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد

بسی زین نوع با آن غنچه لب گفت / ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت

دهان را از تکلم تنگ میداشت / دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد / نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن / به چشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت / بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد ‌ ‌ ‌ رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی مواصلت یوسف

چو با آن کشته سودای یوسف ‌ ‌ ‌ ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند ‌ ‌ ‌ بصد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای توان بخش تن من ‌ ‌ ‌ چراغ افروز جان روشن من

گر از جان دم زنم پرورده تست ‌ ‌ ‌ در آن تن شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم ‌ ‌ ‌ بدین پایه که می بینی رسیدم

ز هجران تا بکی رنجور باشم ‌ ‌ ‌ از آن جان جهان مهجور باشم

چه باشد گر ز طریق مهربانی ‌ ‌ ‌ بمنزلگاه مقصودم رسانی

چو زینسان یار بیگانه است با من ‌ ‌ ‌ چه حاصل زانکه همخانه است با من

بران معشوق کز عاشق نفورست ‌ ‌ ‌ بصورت گرچه نزدیکست دورست

جوابش داد دایه کی پریزاد ‌ ‌ ‌ که ناید با تو از حور و پری یاد

ق

جمال دلربا داوت خداوند ‌ ‌ ‌ که بر باید دل از دین از خردمند

اگر نقاش چین از آرزویت ‌ ‌ ‌ کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر سبویت زنده گردند ‌ ‌ ‌ رخت بینند وز جان بنده گردند

بکوه ار پرتو نمائی آشکارا ‌ ‌ ‌ نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری ‌ ‌ ‌ درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر ببینند ‌ ‌ ‌ بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا ‌ ‌ ‌ رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی ‌ ‌ ‌ چرا چندین کشی آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن ‌ ‌ ‌ شکار آن نگار دلستان کن

رخت بنما و آنرا سوی خود تاب | بهر از نیش غم زانوی خود یاب

بر فتار آر این نخل رطب بار | براه لطف آر از لطف رفتار

بتاب از زلف خم در خم کمندی | بیا نیش نه ز دام وصل بندی

بسیمین گوی خود کن چشم او باز | چو چوگان سوی خود سازش سر افراز

بلب از خنده شهد افشانی ده | وز آن شهدش بخود چسپانی ده

بروی از مشک خال دل گسل نه | ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم | کز از یوسف چه می آید بر رویم

نیاز دیده سوی روی من باز | چه سان جلوه گری با او کنم ساز

اگر صد گرد هم از دورم نه بیند | دگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو سرمه نور دیده گر فزایم | بچشم تنگ او مشکل در آیم

اگر کردی بسوی من نگاهی | بحال من رسیدی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی | غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبائی اوست | بلای من ز بی پروائی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی | کجا زینگونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه | که ای خورا ز جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتاد است کاری | کز آن کاری دلت گیرد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار | که سیم آری باشتر زر بخروار

بسازم چون ارم دلکش بنائی | بگویم تا در و صورت گشائی

بهر موضع موضع از طبع هنر کوش | کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان در وی نشیند | در آغوشش خودت هر جا به بیند

به جنبد در رگش مهر جمالت | شود از جان طلبگار وصالت

به هر سو چون که جنبد مهربانی / برآید کارها زانسان که دانی

چو بشنید این حکایت را ز دایه / به هر چه از زر و سیمش بود مایه

بدان دست تصرف داد او را / بآن سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنرکیش / به هر انگشت و دستش صد هنر بیش

به رسم هندسی کار آزمایی / قوانین رصد را رهنمایی

چو از پرگار بودی حالتش مست / نمودی کار پرگار از دو انگشت

ز تسهیلش مجسطی سخت آسان / ز تشکیک وی اقلیدس هراسان

چو بهر خط ز طبعش سر زدی خواست / بر او آن کار بی مسطر شدی راست

بخشتی بر شدی بر طاق اطلس / بر ایوان زحل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ / ز ختی خام گشتی نرم هر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهانی بی ستون بن / نمودی جمله در یک روی ناخن

بنقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خامه لوح هستی آرای

به تصویر آنچه در کلکش گشتی / ز رشحی او روان زنده گشتی

بسنگ ار صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد / زر اندوده سرایی کرد بنیاد

صفای صفه هایش صبح اقبال / فضای خانه هایش گنج آمال

ممهد فرشش از مرمر سراپاش / موصل ز آبنوس و عاج درهاش

در اندر هم در آنجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی مثل زمانه

مرتب هر یکی از لون دیگر سنگ … صفات دیده و صافی و خوش رنگ
بهفتم خانه همچون چرخ هفتم … که هر نقشی و رنگی بود از آن کم
مرصع چل ستون از زر برافراز … ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
بپایی هر ستونی ساخت از زر … غزالی نافه اش پر مشک اذفر
ز طاوسان زرین صحن او پر … بدُر مهای مرصع در تبختر
میان آن درختی سرکشیده … که مثلش چشم بینا در زمین ندیده
ز سیم خام بودش تا زمین ساق … ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بود طیار … زمرد بال مرغ و لعل منقار
بنام ایزد درختی سبز و خرم … ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام … بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آنخانه مصور ساخت هر جا … مثال یوسف و شکل زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق … ز مهر جان و دل باهم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده … بیکجا آن میان این گشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتی … ز حسرت در دهانش آب گشتی
همانا بود سقف او سپهری … برو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر … ز جا یک گریبان بر زده سر
نمودی در نظر بر روی دیوار … چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر کنج گل زمینش بیش یا کم … دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جا شگفته … دو گل با هم به بستر خفته
در آن خانه نبود القصه یکجای … تهی تن از آرام و دل از رای
بهر سو دیده در دیده گشودی … ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا | بیوسف شد فزون شوق زلیخا

بهر نوبت که آن بتخانه را دید | در و مهر دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند روی جانان | شود زان نقش حرف شوق خوانان

ازان حرف آتش او تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را بسوی آن خانه و التماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد | بتزیینش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش | جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر پیوند آویخت | ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت

همه باسیمها ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا

در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس | نمی بایست الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است

بدان شد تا که یوسف را بخواند | بصد رغبت در آن جایش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد | بزلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست | وزان میل دل یوسف همی خواست

بزیورها نبودش احتیاجی | ولی افزود زان خود را رواجی

نکویی گل ببستانها سمر شد | ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد | لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت | هلال عید را قوس قزح ساخت

بغو ابست موی عنبرین را | گره در ریکید گرد مشکین چین را

زلیخا آویخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد پشتی ارغوان را

زلیخا آویخت ... یعنی ... ارغوان کنایت از ... است ۱۲ ش

[illegible]

بمکحل ساخت چشم از سرمه ناز — سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر بر بنفشه خال — بجانان کرد عرض صورت حال

که بر دست هوس شتی در دل اشکید را — بر آن آتش دل و جانم سپندا

بهر خطی کشید از نیل چون — کرشته مصر جمال یا دار نیل

نمود آن خط نیلی بر رخ آنگاه — که میلی بود بهر چشم بد خواه

مگر مشاطه دیدان نرگس مست — فتاد انجاش میل سرمه از دست

بدانسان داد سیمین پنجه را رنگ — کزان دستان لی رد خرابی

بکف نقشی زد او را خرده کاری — کزان نقشی بکف آرد نگاری

بفندق گونه عناب تر داد — بجانان رشک عنابی خبر داد

بصنعت ده هلال مه قفا را — ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی — نشاط تخشید از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره — قران افگند مه را با ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش — بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمالی تازه در بر — لباس نو بنو پوشیده در بر

ز شب ساخت پیراهن سمن را — ز گل پر ساخت دامان سمن را

قبا از شاخ گل از یاسمین کرد — سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدی دیده گر بودی تامل — بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب آبی در آن از نقره خام — دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دید رونق — ز زر گرده دو ماهی را مطوق

زخشش میداد با ساعد گواهی — که جستش گرد از مه تا بماهی

چو بیرون تار کشتش شد پیرهن را — بزر کشتش چو بیش بیاراست

[illegible]

چنین با هزاران نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک / فروزان تاج را بر خرمن مشک
شد از گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان
خرامان میشدی آئینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد / بمقصد او خریداری طلب کرد
بجست وجوی یوسف کس فرستاد / پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین طلعتش نور علی نور
از و یک لمعه روشن جهانی / وزین یک حرف هر سود استانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / ز شورش شعله گوئی در نی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیده اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بنده تو / بهر احسان و لطف ارزنده تو
چه نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق منت گردن فرازم
سپاس حق شناست باشم امروز / ثنائی و سپاست باشم امروز
کنون تا نون احسانت کنم ساز / گشایش جهانی گوید ازان باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد / بداخل خانه زان نقش درون برد
ز زرین در چو دادآنجا گذارش / بقفل آهنی کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب آمد نمودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی / بتنهای خودم همخانه کردی

نظر بگشاده در نظارهٔ تو / بدین کشور شدم آوارهٔ تو

بدیدم چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم / ز بیرویی تو بس نامرادم

ز بیرویی گذر روی بمن کن / ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سرفکنده / که ای همچون منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان / بآزاری دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبهٔ خشک / تو باد صرصری من نافهٔ مشک

کجا این پنبه با آتش برآید / چه سان این نافه با صرصر گراید

زلیخا آن نفس جز باد نشمرد / سخن گویان بدیگر خانه اش برد

بدر قفل دگر محکم فرو بست / دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت / نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند / بهایت می کشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که در پایم توباستی / رهین طوق فرمانم توباستی

نه آن کز طاعت من روی تابی / بهر راهی خلاف من شتابی

بگفتا در گنه فرمان بری نیست / بعصیان زیستن طاعت وری نیست

بهر آن کاری که نپسندد خداوند / بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسایی مبادا / بدان دستم توانایی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند / بدیگر خانه منزل گاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد
دگر سان قصه شوق از سفینه برزد

بدین دستور از افسون و فسانه
همی بردش درون خانه بخانه

بهر جا قصه دیگر همی خواند
بهر جا نکته دیگر همی راند

به ششم خانه نشد کارش میسر
نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او در اقدم جست
گشاد کار خود از هفتمین جست

بلی بود درین ره نا امیدی
سیاهی را بود در روزی سپیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید
بنومیدی جگر خوردن نشاید

در دیگر بباید زد که ناگاه
از ان در سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانه هفتم و مقصود خود از و خواستن

سخن پرداز این کاشانه راز
چنین پیرایه بست از پرده آواز

که چون نوبت به هفتم خانه افتاد
زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه
ز رحمت پا درین فرخ حرم نه

در ان خرم حرم گردش نشیمن
بزنجیر زرش زد قفل آهن

حرم چون یافت از اغیار خالی
ز چشم حاسدان دورش حوالی

بچشمش ز آمد شد بیگانه بسته
امید آشنایان را گسسته

درو جز عاشق و معشوق کس نی
گزند شحنه آسیب عسس نی

رخ معشوق در پیرایه ناز
دل عاشق بساز شوق پرداز

هوس را عرصه میدان گشاده
طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان
نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش — خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را — بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلبن مهر روی من نظر کن — بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید رویی مه ببیند — چو ماه از خرمن خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی — که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد — بیوسف شوق دل اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت — زبیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکند در پیش — مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر — گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان طرف نظر کرد — نظرگاه خود از جای دگر کرد
بهر در را و گر دیوار را دید — بهم جفته دو گلرخسار را دید
بسوی خود در خدای آسمان کرد — بسقف اندر تماشائی همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا — نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید — که تابد بر وی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری درآمد — زچشم و دل بخونباری درآمد
که ای خودکام کام من روا کن — بوصل خویش دردم را دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی — منم کشته تو جان جاودانی
جهانم از تو دور ای گنج نایاب — که باشد کشته بیجان تشنه آب
ز داغت سالها در تاب بودم — ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین بیشتر در تاب مگذار — چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدای بر تو سوگند — که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت … باین خوبی که در عارض نهادت

باین نور یکتا بدان جبینت … که دارد ماه را سر بر زمینت

بابروی کمانداری که داری … بسرو خوبی بر قدی که داری

بمحراب کمان ابروی تو … به قلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت … بدیبا پوشش سرو چمانه زینت

بآن موی که میگوی میانش … بآن سبزه که میخوانی دهانش

بمشکین نقطات بر روی گلرنگ … بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

باب دیده من ز اشتیاقت … باه گرمم از سوز فراقت

بجسمانی که زیر کوهم از وی … گرفتاری هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم … باستغنات از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای … ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم … هوای بوی از باغ تو دارم

زبانی مرهم داغ دلم شو … ببوی رونق باغ دلم شو

ز قحط وصل تو بس ناتوانم … ببخش از خوان وصالت قوت جانم

ز قوتی بحل مهر مادر من شیر … مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا از شیر خود قوت جان ده … ز جان مرادادن درین محطم امان ده

جوابش داد یوسف کای پریزاد … که نباید با تو کس را از پری یاد

بگیر امروز با من کار را تنگ … مزن بر شیشه معصومیم سنگ

مکن تر از اب عصیان دامنم را … مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چون نهاصورت اوست … بره نهاچون در رونهاصورت اوست

ز نجی جو دادگردون حباب است … ز برق نور او خورشید تاب است

پیاپی کز ایشان زاده ام من ⁂ بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشان است روشن گوهر من ⁂ در ایشان است رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری ⁂ مرا زین تنگنا بیرون گذاری
نبردی کامگاری هیچ از من ⁂ هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جان فزایم کامیابی ⁂ بقند دل کشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود ⁂ بادیری که باشد خوشتر از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام ⁂ به است از زود تا نیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه چه تاب ⁂ که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقت جان رسیده بر لب امروز ⁂ نیارم صبر کردن تا شب امروز
نه آن طاقت مرا آید پدیدار ⁂ که تا فردا دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست ⁂ که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است ⁂ عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز ار زین کج نهادی چون بداند ⁂ بمن صد محنت و خواری رساند
بسینه کرد تیغ اشان که دانی ⁂ کند از من لباس زندگانی
زهی خجلت که چون روز قیامت ⁂ که افتد بر زناکاران غرامت
خواهی آن جفاکیشان نویسند ⁂ مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش ⁂ که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد ⁂ ز هستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگوئی خدای من رحیم است ⁂ همیشه بر گنهکاران کریم است
مرا از گوهر و در خزینه ⁂ درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت ⁂ که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت ای کس نیم کافتد پسندم — که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی — ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذارش — برشوت کی شود آمرزگارش
بجان دادن چو فرد از کس نگیرد — در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه جوان بخت — که هم تاجت میسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه — ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیله سازیست — بهانه بی طریق راست بازیست
معاذ الله که راه کج روم من — ز تو حیله دیگر نشنوم من
عجب بی‌طاقتم آرام من ده — اگر خواهی وگرنه کام من ده
نگفتن گفتن اندر روز من سیر — ز بخت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات — بحب از جا که فی التاخیر آفات
مراد در خشک نی آتش فتادست — ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود و آتش کی کند سود — بیود حشمت نگرد آب ازین دود
ازین آتش چو دود دم هست تابی — بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز — تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت — که بردی از تحمل وقتم بغارت
بفرمان بر روی کارم دست ردرا — که خواهم کشتن از دست تو خود را
بفرت دستم اندر گردن آویز — وگرنه برکشم از خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من — شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش — چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدائی — ز محنت گفتنه یابم رهائی

عزیزم پیش تو چون کشته یابد
پی کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن تو زیر پرده خاک
بتو پیوندد این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر
چو برگ بید سبزی رنگ خنجر

دلی از آتش غم پر تف و تاب
بحلق تشنه بردان قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست
چو زرین یاره بگرفتش سر دست

گزین تندی بیارام ای زلیخا
وزین ره بازکش گام ای زلیخا

ز من خواهی اگر مقصود دیدن
ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی
ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد سد که خواهد کام او داد
بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت
بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از شیرین زبانی پر شکر کرد
ز ساعد طوق وز ساقش کمر کرد

بپیش ناوکش جان را هدف ساخت
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف مهر بر دست
ولی گوهر صدف را مهره نشکست

دلش میخواست در سفتن بالماس
ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف

نهادی پا از آن خویشش دستی
یکی عقده گشادی و دو بستی

تنک دیدش بچشم ناگه در میانه
نیرزش پرده ای در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست
در آن پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکس که تا من بنده هستم
برسم بندگانش می پرستم

بتی تن از زر و چشمش ز گوهر
درونش حلیه پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش اویم
سر طاعت نهاده پیش اویم

درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من ایمن بدین دیبی نه بیند / درین کارم کسی بینی نه بیند

چو یوسف این سخن بشنید زو بانگ / کزین دینار نقدم نیست یکدانگ

برآید بچشم مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم

من از بینای دانا چون نترسم / ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و ز میان کار برخاست / وزان خواهش گه بیدار برخاست

الف کرد از دو شاخ لام الف دور / رها شد از کمان سیمین

چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش

بهر در کامدی بی در گشایی / پریدی قفل جایی پیش جایی

اشارت کردنش گویا بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت

زلیخا چون بدیده از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست

پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن مرغ رمیده / بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه در چاک / چو سایه خویشتن انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت

که داویلا زبی اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید از دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

غریبیت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجای دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد

[illegible]

چو آن شهباز گرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوت زار و رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش / نگشته مرغ امیدی شکارش

گسسته هم از هر کار و باری / بدستم نیست جز گسسته تاری

در یافتن عزیز یوسف علیه السلام را بیرون از خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه / که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز / تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پری‌چهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزان عدل از راستی چیست / که با اهلت نه بر کیش وفا زیست

بکار خویش بی‌اندیشگی کرد / درین پرده خیانت‌پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پری‌رو / که کرد این کج‌نهادی را بمن گو

بگفت این بنده تقریری کن آغاز / فضولی شد [illegible]

درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم

چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد چیدن نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بحرم گلستانم آورد راه

بآن کو باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل نیابت گل بتاراج

[illegible]

چو دست آورد بیش آن ناخردمند ‌‌ ‌‌ که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم ‌‌ ‌‌ ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشته از بیداری من ‌‌ ‌‌ گریزان شد ز خدمتگاری من
زلیخا از شرمندگی سوی در آورد ‌‌ ‌‌ بر وی تنگبختی در بر آورد
شتابان از قفای او دویدم ‌‌ ‌‌ بیرون ننهاده پای از در رسیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک ‌‌ ‌‌ چو گل افتاد در پیراهنش چاک
شد آن ده چاک پیراهن دامانی ‌‌ ‌‌ کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که بیچون بیندان ‌‌ ‌‌ کنی یکچند تجسس بر ندان
ور آن خود بر تن و اندام پاکش ‌‌ ‌‌ نهی در وی که سازد دور دامنش
ببندی بر وی این رنج گران را ‌‌ ‌‌ که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را ‌‌ ‌‌ نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گفت از طریق استقامت ‌‌ ‌‌ زبان را ساخت شمشیر ملامت
به یوسف گفت چون گشتم گهر سنج ‌‌ ‌‌ لبی بیچ تو شد خالی دو صد گنج
به فرزندی گزیدم بعد از آنت ‌‌ ‌‌ ز خشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم ‌‌ ‌‌ کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند ‌‌ ‌‌ صفا کیش وفا کوش تو گشتند
به مال خویش دادم اختیارت ‌‌ ‌‌ نکردم رنجه دل در هیچ کارت
به دستور خرد بود آنکه کردی ‌‌ ‌‌ عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نه جای است این در این دیر آفات ‌‌ ‌‌ جز احسان اهل احسان را مکافات
تو احسان دیدی کفران نمودی ‌‌ ‌‌ بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گزاری رخت بستی ‌‌ ‌‌ نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز آن جنب و تهدید دید	چو مو از گرمی آتش بپیچید
بگفت ای عزیز این داوری چند	گناهی نی بدین خوارم مبینید
زلیخا هرچه میگوید دروغ است	دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده	کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هرکه بشناسد چپ و راست	که از چپ راستی مشکل توان خاست
مرا تا دید دارد در پیم سر	که گردد کام او از من میسر
گهی از پس درآید گه به پیشم	بمکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز نگشاده ام چشم	بخوان وصل او ننهاده ام چشم
نه آنم من که با خلق کریمت	نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولی نبیند	رود بر مسند مولی نشیند
نه در حرمت نداشتم بر سینه داغی	گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد	بر رویم صد در اندیشه بگشاد
با فسونهای شیرین از رهم برد	بهمراهی در آن خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من	سکون عافیت برخاست از من
گریزان سر بسوی در دویدم	بصد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفا دامنم را	درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبود است	برون زین کار بازاری نبود است
گرت نبود قبول این بیگناهی	بکن پرسش از اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را	بپاکی یاد کرد اول خدا را
وز آن پس خورد سوگندان دیگر	بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش	که دولت ساز خاصان شاهش

بلی چون گفت اندر دعوی بند — گواهی بی گواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکارا — دروغ اندیشی سوگندخواره
پس از سوگند آب دیدگان ریخت — که یوسف از نخستین این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن — بجز اشک دروغش نیست روغن
از آن روغن چراغش گر فروزد — بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید — بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود — ز تن [illegible] یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جان را خراشد — نه لوحش آیت راحت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان — که گردد آشکارا این سر پنهان

بزندان کشیدن یوسف عم و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او و گذشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ — بخلوتگاه زندان کرد آهنگ
بتنگ آمد دل یوسف از آن درد — نهان رو در دعا بر آسمان کرد
که ای دانا باسرار نهانی — ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیشت هست ممتاز — که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم — منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من — که هست این صدق من پیش تو روشن
ز شست همت کشورگشایش — چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا — که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بودش خود دا — چو جان بگرفته در آغوش خود دا
چو سوسن بی زبان حرفی نرانده — ز طومار بیان حرفی نخوانده

قفا این زد که ای عزیز آهسته تر باش ‌ ‌ ز تعجیل عقوبت بر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف ‌ ‌ ملطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند ‌ ‌ سخن با او بقانون ادب ماند

که ای ناشسته لب از لای شیر ‌ ‌ حدایت کرد تلقین حسن تقریر

بگو روشن که این آتش برافروخت ‌ ‌ کنیز انهم پرده غیرت شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز ‌ ‌ که گویم با کسی راز کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه رو ‌ ‌ که از صد پرده بیرون میدهد بو

ببین در تازه گلهای بهاری ‌ ‌ که خندان و خوش شد از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی ‌ ‌ بگویم با تو این راز نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره ‌ ‌ که پیراهن چسانش گشت پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک ‌ ‌ زلیخا را بود دامان پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی ‌ ‌ همی گوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او ‌ ‌ بود پاک از خیانت دامن او

دروغست انچه میگوید زلیخا ‌ ‌ نه راه صدق می پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد ‌ ‌ روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را ‌ ‌ ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بوده است ‌ ‌ بر آن آزاده این قید از تو بوده است

چه کید است این که بستی بر وی ای حر ‌ ‌ چه بد بود این که با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی ‌ ‌ طفیل کار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود آنچ ناپسندید ‌ ‌ وز آن پس جرم آن بر وی فگندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است ‌ ‌ زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیزان را کند کید زنان خوار بکید زن بود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مبادا زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین ز خجلت روی در دیوار بنشین

ز گریه گرم کن هنگامهٔ خویش بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش

تو ای یوسف زبان زین کار در بند بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه که باشد پرده‌پوشی پرده‌در نه

عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه بخوخوئی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندین نکوخوئی خوش است اما نه چندین

چو مرد از زن بخوخوئی کشد بار ز خوخوئی بد بدگوئی رسد کار

مکن در کار زن چندان صبوری که افتد رخنه در سد غیوری

زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف

نسازد عشق را کنج سلامت خوشا رسوائی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از بس گرانه بود کاهل شتابان را تازیانه

چو باشد مرکب ره رو گران خیز شود زان تازیانه سیر او تیز

زلیخا را چو بشکفت این گل راز جهانی شد لطیفش بلبل آواز

زنان مصر از آن آگاه گشتند ملامت را حوالتگاه گشتند

بهر منزل که دیدندش در پی فتادند | زبان سرزنش بر روی گشادند
که فارغ گشته از هر ننگ و نامی | دلش مفتون عبرانی غلامی
نشانده بر نشیمن جانش جا گرفتست | که دست از دین و دانش وا گرفتست
عجب گمراهی پیش آمد او را | که رو بر بنده خویش آمد او را
عجب‌تر کان غلام از وی نفور است | ز دمسازی و همرازیش دور است
نگاهی می‌کند با او نگاهی | نه گامی می‌زند با او براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز | بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار | زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر چشم کان بگرید این بخندد | هر آن در کو گشاید این ببندد
بسا تا پیش چشم او نکو نیست | از آن رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی | ز ما دیگر کجا تنها نشستی
نه ناکامی ما کم گرفتی | بجا هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست | قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل | که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لیلی وش شیرین کرشمه | که ریزد خون دلها چشم چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را | فضیحت خواست آن ناراستان را
ز بهر آن گروه جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه | هزارش ناز و نعمت در میانه
ز چینی ظرفهای رنگ رنگ صافی | چو نور از عکس ظلمتها شکافی
بلورین جامها لبریز کرده | بخار العود عطر آمیز کرده
ز زرین خوانها میلش مطرح خور | ز سیمین کاسها برجی پر اختر

لطیف و بوی خوش زان کاسه و خوان — طعامش قوت جسم و قوت جان
دروی از خوردنیها هرچه خواهی — ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان وام — ز لب شکر ز دندان مغز بادام
زتخته تخته حلواهای رنگین — بنای مصر حسنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افگنده — هزاران خشت زر پالوده قند
دهان تنگ آن لبهای شکرخا — نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه زانها — بخشخاش تمام بسته بر زبانها
بگرده هیچ نادر بین تصور — کز آب آمد برون نسان سپر پر
ز تر تازه میوه‌های تر نایاب — سبدها باغبان پرورده دار زر
ز دامان هر سو کنیزان و غلامان — بخدمت همچو طاووسان خرامان
به پره‌یان مصری حلقه بستند — نمدهای زرین خوش نشستند
ز هر خوان آنچه می‌بایست خوردند — ز هر کار آنچه می‌شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش ایشان — زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز بر فن — ترنج و کزلکی بر دست هر زن
بیک کف کزلکی در کار خود تیز — بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنج زرد صفرا را فا قمع — پی صفراییان درمان نافع
بر ایشان گفت پس ای نازنینان — بنرم نیکویی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم — بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیدن روی پرنور دارید — بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش — بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفتگویی — بجز او نیست ما را آرزویی

بفرما تا برون آید خرامان | کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوئیم | زحسن نادیده از عشاق اوئیم
ترنجی کز تو اکنون برکف ماست | بی صفرائیان دارو صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید | نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را سویش فرستاد | که بگذر سوی ما از سرو آزاد
برون نه پا که دیر پای توانیم | به پیشش قدر عنای توانیم
بود غمخانه دل تکیه گاهت | بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف بر نیامد | چو گل افسون او خوشش بر نیامد
بیا بجمع زلیخا سوی او شد | دران کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده | تمنای دل بسختت رسیده
زخود کردی بسختت امیدوارم | بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو | فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم اینکه در پیش تو خوارم | بنزدیک تو بی اعتبارم
بده از خواری بی اعتباری | زخاتونان مصر مرمت سیاری
دل ریشم نمک خوار لب تست | نمک ریزی بران کار لب تست
بده رد بر وفاداریم نمک را | نگه میدار حق این نمک را
نشد از نقل آن افسون گر گرم | دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزئین او چون باد برخاست | چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو داد از بخت گیسوی معنبر | به پیشش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک ماری | کشیده خویش را بر سبزه زاری
میانش را که با مو همسری کرد | ز زرین منطقه زیورگری کرد

بدیشان گفت هر کز دیدنش جاست ... نخست از جان شیرین شست و خود رفت
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود ... که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته ... برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند ... ز گلزارش گل دیدار چیدند
ملک دیدار کار از دست رفتند ... زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند ... ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک زان پری دیدار دیدن ... ندانستند ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز ... ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد ... بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ است بس زرد ... ز هر جدولش بیرون شنگرف برزد
یکی بر ساخت از کف صفحهٔ سیم ... کشیدندش جدول چون تقویم
بهر جدول روان سیلی پر از خون ... ز حد خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که خود والا گهر نیست ... بر آمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشت است ... ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه ... که دیدیم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود ... همه از عشق این نازک بدن بود
ولی او سر بکارم در نیارد ... امید روزگارم بر نیارد
مرا او جان و من خواندم او را ... بوصل خویشتن می خواندم او را
اگر ننهد بکام من دگر پای ... ازین پس تیغ زندان سازمش جای
رسد کارش ازان زندان بخواری ... گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد ... دلش در تنگ خوی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام | که گیرد در قفس یک چند آرام
زنان مصر چون رویش بدیدند | بسا کفها که از شوقش بریدند
گروهی زان زنان کف بریده | ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند | از آن مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی را پدید آمد خرد باز | ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد جامی از می | بقدر خود نصیبی کش از وی
یکی را بهره مخموری و مستی | یکی را رستن از بند از هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش | یکی را لال ماندن در خیالش
نیابد جز بدان بی بهره بخشود | کز آن می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف عم زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار | فزون گردد بر آن میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری | بود بر عشق عاشق را فزاری
زند بر آتش سوزانش در دل | چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال یوسف کشتگان لال | جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن سوز دگر شد | بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدند | ز تیغ مهر او کفها بریدند

اگر در عشق او معذوریم هست … بدیدار از ملامت کوئیم هست

چو یاران از دریاری درآیند … درین کارم مددگاری نمایند

همه یکسر بحجت ساز کردند … نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف خسرو اقلیم جانست … در آن اقلیم حکم او روانست

بدیدارش گرا آهنگ باشد … که نه هر دل اگر خود سنگ باشد

تحملش گر بپایه رنجوری نیست … جمالت حجت معذوری تست

بزیر چرخ کس پیدا نگردد … که رویش بیند و شیدا نگردد

بسدی عاشق ملامت نیست بر تو … درین سودا اگر امت نیست بر تو

فلک گرد جهان بسیار گردید … بدین شایستگی معشوق گردید

دل سنگین بمهرت گرم بادش … درین نامهربانی شرم بادش

وزان پس رو سوی یوسف نهادند … سخن را در نصیحت داد دادند

بدو گفتند کای عمر گرامی … دریده پیرهن در یکتائیی

درین بستان که گل با خار جفت است … گل بیجا رخ تو کم شکفته است

درین دریا که در جیش صد نهنگ است … بتو این جا رگوهر را شرفهاست

مکن پایه بلندی پایه خویش … فرود آ اندکی از پایه خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک … همی کش گه گهی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن … اگر گه گه کشی بر خاک دامن

بدفع حاجتش حجت رها کن … ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به بیجا حجت تر اگر حاجتی هست … مکش از حاجت حاجت وران دست

مکن چون داشت حق خدمت گو … حقوق خدمت او در افراموش

نیاز او نکرد ز حد مبر ناز … ازان می ترسم ای سرو سرافراز

اگر چه نبود ترا جز سرکشی کار | نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شوید ز دل مهر حمالت | کند دست جلالش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست | بخواری دست را از سر کشد پوست

چو از لب بگذرد سیل خطرمند | نهد مادر بزیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان | که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ | گریزان زندگان از وی بفرسنگ

در او ضیق النفس هر زنده را | نسیمش مرگ از زنده را

درش نگشاده دست صنع استاد | نه راه روشنی بی منفذ باد

درش بسته بقفل ناامیدی | ندیده غره صبحش سفیدی

هوایش مایه دار هر وبالی | زمینش کشت زار هر ملالی

بسان شیشه تنگ چون قاروره قیر | متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفره بی آب و نانی | نشسته تلخ سیر از زندگانی

موکل سخت روئی چند در وی | مجاور تلخ گوئی چند در وی

در ابرو چین بی آزار مردم | ز هر چینش صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان | سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرائی | که باشد جائی تو چون دلربائی

خدا را بر وجود خود ببخشای | بروی او در مقصود بگشای

قلم سان سر بنه بر خط تسلیم | نشوئی از لوح خاطر نقطه بیم

وگر باشد ترا زوئی ملالی | که چندانش نمی بینی جمالی

چو زر وا ایمن شوی دستار ما باش | نهانی محرم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم | سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشائیم لبهای شکر خا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکر خا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگری شان / پی کام زلیخا یاوری شان
گذشتن از ره دین و خرد نیز / نه تنها بهر او از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید رو از روی ایشان
بسوی حق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان / امین خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت هر بی گزندی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار ایشان / مرا زندان به از دیدار ایشان
به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت ایشان به بینم
بنامحرم نظر دل را کند کور / ز دولتخانه قرب افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را / ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آمد ازیشان جای بر من / نگردانی ز من ای رای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
پرستی زانت آن ناپسندان / ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

چو از دستان آن بیهوده سستان / همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / ولی شد بیشتر زان عصمت اندیش

همه خاصانش آن خورشید گشتند — ز نور تربیت او ناامید گشتند

زلیخا را اغار انگیز گردند — بزندان بردن او تدبیر کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم — نبوده مستحق چون تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حور زادی — نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدم آزرده گوی سخت کشتی — زبان کردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او — نباشد غیر از سختی رفتن او

چو کوره ساز زندان را بود گرم — بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم زآتش طبع پولاد — ازو چیزی تواند ساخت استاد

زگرمی نرم گر نشو اندیشش کرد — چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانان — شد از زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست — در آن ویران مقام گنج او ساخت

چو نبود عشق عاشق را کمالی — نه بیند جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را — بکام خویش سازد کار خود را

به بوی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب — ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر — شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قول اند مرد و زن موافق — که من بر وی بجانم گشته عاشق

درین هامون شکار تیر او یم — بخاک و خون طپان نخجیر او یم

بجانم تیرها چندان نشسته — که پیکان بر سر پیکان نشسته

سر یک موی ام از عشقش تهی نیست — بعشق او ز خویشم آگهی نیست

در آن فکرم که دفع این گمان را — سوی زندان فرستم این جوان را

بهر کویش بعجز و نامرادی | بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بداندیش | که انبازی کند با خواجهٔ خویش
ببندندش ز شهر جان خراشش | نهند پای بی‌مایه فراشیبش
چو هر دم شهر من با او ببینند | ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشهٔ او را پسندید | ز استصواب او طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم
نسنجیدم گهر زانکه سفتی | نیامد در دلم به زان که گفتی
بدست تست اکنون اختیارش | ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا از وی این رخصت چو بشنید | سوی یوسف عنان کبر پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم | بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کرداست | سرت را زیر حکمم پست کرداست
اگر خواهم بزندان سازمت جای | وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه این سرکشی تا چند با من | برآ زین ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری | مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم | باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشادست | پی زنجیر تو زندان ستادست
بپوییم خرم و خندان نشینی | ازان بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در جوابش | بداد انسان که سیدالی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت | بسرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فگندند | کهن پشمینه‌اش در بر فگندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند | بگردن طوق تسلیمش نهادند

بر آن عیسی‌نفس خر را نشاندند / بهر کوی ز مصر آن خر براندند

منادی زن منادی برکشیده / که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوه بی‌حرمتی پیش / نهد پا در فراش خواجهٔ خویش

بود لایق که همچون ناپسندان / بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا / همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید / وزین دلدار دل‌آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته / نیاید کار شیطان از فرشته

نکورو میکند از خوی بد پای / چه خوش گفت آن نکوروی نکورای

که هر کس در جهان نیکوست رویش / بسی بهتر ز رویش هست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش / بدست از خوی زشتش روی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید / ز نیکو نیز بدخویی نیاید

به پیشان تا به زندانش ببردند / بعیاران زندانش سپردند

چو آن گل بسته در زندان در آمد / بتن زندانیان را جان در آمد

در آن محنت‌سرا افتاد جوشی / برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان / همه زنجیریان زنجیرکوبان

بپا قید ببندشان قید ارادت / بگردن غل‌شان طوق سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد حور بهشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گل رخسار گردد / اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت از جنبش آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام

کزین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل

پی سیمینش از نسرین مهرسای | زرکش حلقهٔ سروش بیارای
قصب وار از فرق او گردی نترندی | ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران اینجا تن جا کن
معطر دار دیوار و درش را | منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز | ز استبرق بساط دلکش انداز
دران خانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت | در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست | بشکر آنکه از کید زنان رست
بهر صد درجهان کس را بلایی | که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان | کند بوی عطا دشوار آسان

شکیبائی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

درین فیروزه کاخ دیربنیاد | عجب غافل نهاد است آدمیزاد
نباشد داب او نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق که بر هجران دلیر است | بآن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن گداز و جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان | گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه | به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زندان تیره تر شد
به تنگ آمد در آن زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل اشتر بر عاشق زار | که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آشنائیش دران گله ارماند | کز وگل رخت بند دخار ماند
سنان خار در گلزار بی گل | بود خاصه بی آزار بلبل
چو خالی دید زان گل گلشن خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک | چه باک از جیب خود دامانش زد چاک
دری بر سینه خود می‌گشاید | که غم بیرون رود شادی درآید
بناخن همچو گل رخسار میکند | چو سنبل موی عنبربار میکند
چو بود دشمن روی او ز جان بدن | ز هجر یار خود می‌کند جایی
ز دست دل به سینه سنگ میکوفت | بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگرچه بود شاه خیل خوبی | شکست آمد بر و زان طبل کوبی
بفرق سر ز پنجه خاک میریخت | سرشک از دیده نمناک میریخت
ز آب و خاک میکرد آنچنان گل | که بند درخنهای هجر بر دل
ولی رخنه که هجران در دل افگند | برین یک مشت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست | بعقد در عقیق ناب می‌بست
نگر منخواست تا بنمایدش خون | که از جوشش دلش میریخت بیرون
رخ گلگون خود میساخت نیلی | چو نیلوفر زخمهای سیلی
که سرخی درخور آید خرمی را | نشاید جز کبودی ماتمی را
زخون دل رقم بر پرده میزد | بحسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کرد است | چنین زهری که من خوردم که خورد است
وزین محنت سر از یک عشق پیشه | نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش خشتم خویش کندم | ز کوری خویش زاد ره فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم | نه زیر کوه پشت خود شکستم

دلم پرخون شد چو چندین روزگاری — که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت — ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوارهٔ خویش — نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش
بدین دستان نوحهٔ جانسوز میکرد — شب اندوه خود را روز میکرد
بهر چیزی گذر بوی شمیدی — ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی در بدم پیراهن او — که روزی سوده بودی بتن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی — بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی بر گریبانش نهادی — بصد حسرت ز رهش را بوسه دادی
گه از طوق حشمت آن گردن آئین — چه گویم رشتهٔ جان من بت این
گهی در آستینش دست بردی — ز بخت آن دست بر خود ستم دی
نهادی هر دو چشم خود به تعظیم — بیاد ساعدش کردی پرازیم
گهی کردی بر یره دامنش جای — که روزی سوده رو بر دامن پای
نمودی نا امید از پای بوسی — بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را — فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بودست — بجانی بر ز منش فرق سودست
کمر را گر میانش یاد دادی — چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افگن خویش — کمندش ساختی در گردن خویش
چو زر کش حله اش از هم گشادی — بگریه دیده پر نم کشادی
نشستی دامن از اشک نیازش — ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی — از و بوسی بجان مفت دیدی
به جفتش شدن هدو ل گذشتی — ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر دل از در آتش / ز خون دیده دادی رنگ آتش
بد میسان هر دمش از نو غمی بود / زهر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت / بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جوان بر چون توان کرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از هجران جدا نیست / بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست / جدائی ناخوش است اما چنان نیست
به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد / به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار می زد / بسینه خنجر خونخوار می زد
به بام قصر می شد پاسبان وار / کز آنجا افگند خود را نگونسار
طناب از گیسوی مشکین تنگ میکرد / بدان راه نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفای دهر می جست / ز شربت دار جام زهر می جست
بهر چیزی که کم یابیش میخواست / همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت / ز لعل او لبالب باد جامت
بریابت آنچنان باد از جدائی / که هرگز نایدت یاد از جدائی
نسازی با خود آئی این بیخودی چند / خردمندی گزین نابخردی چند
دل یار از غم خود آن مسکینی تو / که گردد است آنکه اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب / بر این آتش بریز از صبر آب

چو گیرد صرصر سخت وزیدن
نیاید هیچ کاه از جا پریدن

بان باشد که در دامن کشی پای
مثال کوه باشی پای برجای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد
قوی تر مایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امیدت آرد
صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون
ز خوشه ره روان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب
شود نه ماه را ماهی جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده
شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان را دریده تا بدامن
کشید از صبر کوتهی پا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقش پیش
بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف عاشق را فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه خود بزندان رفتن

چو در زندان مغرب یوسف مهر
نهان گرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم
ز مهر یوسف آمد اشک انجم

شفق را شد ز اشک او جگر خون
وز آن شد دامن گردون جگرگون

زلیخا را غم یوسف چنان کرد
کز اشک شفق گون چهره گلنار کرد

بگریه نالهٔ جانسوز برداشت
نهان آه و فغان روز برداشت

چو روز اندر شب آرد روز عاشق
بشب گردد فزون تر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگارش
فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم بر روزش بود روز سیاهی — شبش گرد و سیاهی بر سیاهی
ز شب آبستن بود اندُه که زاید — برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از شکم آن بچه بیرون — بجای شیر ازو لبها دهد خون
از آن مادر که برخوردار باشد — کز ینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی‌صبری خویش — بدین خونخوارگی افتاد شب پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور — شبش بی ماه ماند و خانه بی‌نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن — بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نخفته — ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب — کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را — که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بودست — کف راحت ببالینش که سودست
که بکشوده کمربند از میانش — که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نی — چو مرغان رام و امنش ساخت یا نی
گل او همچنان برآب خود هست — مسلسل سنبلش برتاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را — نژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده — و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت اینچنین در هر پیاسی — غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش — بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز — بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گراییم — بآن بخت سرا پنهان درآییم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم — مه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای انسان گلعذاریست / نه زندان بلکه خرم نوبهاریست
دل هر عاشق از بستان گشاید / مر این غنچه در زندان گشاید
روان شد همچو سرو ناز دایه / فتان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاد ره را / نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فگنده بر بساط از چهره پرتو
گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فگنده / نشسته چون بنفشه سرفگنده
ز خود دور و بدان نزدیک بنشست / دلی در گوشه تاریک بنشست
ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
بیاد لعل لب را می خراشید / ز نخل تر رطب را می خراشید
بچشم خونفشان و ز اشک گلگون / همی داد از درون این راز بیرون
که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
نزد بر آتشم وصل تو آبی / بآبی از دلم ننشاند تابی
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بیباک
نداری رحم بر مظلومی من / زهی رحم تو و محرومی من
ز تو هر ظلم کامد از تو هم زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
وگر می زاد مادر کاش دایه / بفرق من نمی افگند سایه

ز تیر شب تابم کم می‌داد بهرم / بسی از قهر می‌آمیخت زهرم
زلیخا خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
بسی سوز دلی بآن حاضر نشنید / وگر می‌شد اثر ظاهر نمی‌دید
چو شب بگذشت همچون صبح حیران / زلیخای فلک شد اشک ریزان
غریو کوس سلطانی بر آمد / موذن در سحرخوانی درآمد
دم ساکت حلقه حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب شد گرم آواز / زنای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا بهوش خلوت نشین بود / شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن نکو روی / نبودش جز در آن در شدن روی
نکردی کس به بستان میل چندان / که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانی است یارش / بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا بام نظاره زندان و گریستن بر مفارقت یوسف علیه السلام

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد بیدلان را غصه پرداز
بر آن بس کار دستگیر گردان / که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون بغم شب بگذرانید / نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش / صد اندوه جگر سوز آمدش پیش
نه رای آنکه در زندان کند رو / نه صبری آنکه بی زندان کند خو
زنقشهای خوش هر لحظه چیزی / نهادی برکف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف / که تا دیدی بجانش روی یوسف

جوان محرم ز زندان آمدی باز ‌‌ ‌‌ برو صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی ‌‌ ‌‌ گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست ‌‌ ‌‌ که این پاییست کانجا پا رسیدست
اگر چشمش نیارم بوسه دادن ‌‌ ‌‌ دیار رو بر کف پایش نهادن
ببوسم باری آن چشمی که گاهی ‌‌ ‌‌ کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری ‌‌ ‌‌ که وقتی میکشد سویش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را ‌‌ ‌‌ جمال روی فرخ فال او را
که زور نیش را نفرسوده گزندی ‌‌ ‌‌ نگاری او جفا ناراست بندی
گلشن را ازان هوا نیز مردگی نیست ‌‌ ‌‌ تنش را زان زمین افسردگی نیست
ز نعمتها که بردی خوردیا نی ‌‌ ‌‌ ازین دلداده یاد آوردیا نی
پس از پرسش نمودنهای بسیار ‌‌ ‌‌ ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش ‌‌ ‌‌ کز انجا بام زندان مینمودش
دران غرفه شدی تنها نشستی ‌‌ ‌‌ در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در رخ کان لعل سفتی ‌‌ ‌‌ سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم یا روی گلفامش به بینم ‌‌ ‌‌ بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن ‌‌ ‌‌ خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است ‌‌ ‌‌ نه زندان روضه خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد ‌‌ ‌‌ که خورشید جهان زو سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست ‌‌ ‌‌ کز بخت انکه بر رو بنهاد پشت
سعادت بر قرار آید ازان در ‌‌ ‌‌ که سر بر من فرود آرد ازان سر
چه دولتمند باشد آستانی ‌‌ ‌‌ که بوسد پای آنسان دلستانی

خوشست آن کز تیغ مهرش آشکاره / تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم مست و سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او
نیز از آن رشک دارم بر زمینی / که بنجز امد از دامان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد / درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش این بود و روز آن بدان سان / که زندان بود جای آن دل افروز
شب زندان شد نظاره کردی / بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجوئید / بجنبانیدم اول پس بگوئید
ز جنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من / ازانست اینهمه حیرانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
نگشت از حال خود در زیر خراجش / بزخم نشتر افتاد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سکدست / بلوح خاک نقش این حرف را بست

چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن مفلس که رهائی یابد از خویش | نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایش نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی | نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او هوا اسبار رخت بندد
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیشه غیر از عشق کاری
اگر گوید سخن با یار گوید | دگر جوید مراد از یار جوید
بصبح ابد ز تجلی آرد نه شامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی | بدولتخانهٔ سرمد برون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندان گرانی
ازین جای گران جانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و زیانی زان نبودت | مباش امروز هم کانست سودت
مجو اندر خودی بهبود خود را | کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

زمادر هر که دولتمند زاید | فروغ دولتش طلعت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر درآید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند / ز بند درد و غم آزاد گشتند

بگردن غل‌شان شد طوق اقبال / بپا زنجیرشان زرینه خلخال

اگر زندانئی بیمار گشتی / اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمار داریش / خلاصی دادی از تیمار خواریش

دگر جا بر گرفتاری شدی تنگ / سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی در رضاجو / ز تنگی در گشاد آوردیش روی

دگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ / ز ناداری نمودی غره‌اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی / ز عیشش قفل تنگی بر شکستی

دگر خوابی بدیدی نیک پیچی / بگرداب خیال افتاده پیچی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب / بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم / ز خلوتگاه قربش گشته محروم

شریک آن همش بودند همراز / دران ماتم کده با او هم آواز

بیک شب هر یکی دیدند خوابی / وزان در جانشان افتاد تابی

یکی را مژده خواب از نجاتش / یکی را خنجر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / ازان بر جانشان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند

یکی را گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت / بمسندگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسندنشین کرد / باو یوسف اشارت اینچنین کرد

که چون در صحبت شه باریابی / به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود / کزان یاد آوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی / ز عدل شاه دوران بی نصیبی
جلیسش بی گنه محبوس رنجور / که هست این از طریق معدلت دور
چو خوردن آن بهره مند از دولت و جاه / می از قرابه قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش / که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش مایوسی آورد / بزندان تلخ محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند / بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد / رهین این و آنش کم پسندد
نیابد جز بسوی خود رهی او را / ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تاراجش نخواهد / بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس / اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب

بیت قفلی که ناپیدا کلید است / بروی راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ در پیچ / ببینیش کوشش فکر و نظر هیچ
بناگه دست صنعی از میانی / بفتحش هیچ صانع را گمان نی
پدید آید ز غیب از کاردانی / ودیعت در گشادش هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند / برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند آن را پناهی / که باشد در نوایب تکیه گاهی

ز پندار خودی و بیخودی رست — گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار — بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه — بخوبی و خوشی از یکدگر به
وزان پس هفت دیگر در برابر — پدید آمد سراسر خشک و لاغر
وزان هفت نخستین پی گرفتند — نشان سیره آن را پاک خوردند
بدینسان سبز و خرم هفت خوشه — که دل زان قوت بردی دیده توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک — بر آن پیچید و کردش سربسر خشک
چو سلطان بامداد از خواب برخاست — به هر بیدار دل تعبیر آن خواست
همه گفتند کاین خواب محال است — فراهم کرده وهم و خیال است
به حکم عقل تعبیری ندارد — بجز اغراض تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت — ز روی کار یوسف پرده برداشت
که در زندان همایون جوانی است — که در حل دقایق خرده دانی است
بود بیدار در تعبیر هر خواب — دلش غواص این بحر گهریاب
اگر گویی بروبشتابم این راز — ور تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من — چه بهتر کور را از چشم روشن
مرا چشم خرد زان لحظه کور است — که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد — به یوسف حال خواب شه بیان کرد
بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند — باوصاف خودش وصاحب حالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه — بود از خوبی سالت خبر ده
نخستین سالهای هفتگانه — بود باران و آب و کشت و دانه
چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر — بود از سال تنگ قصه آور

همه عالم ز نعمت پر بر آید / وزان پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد / ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطا نم / نروید بر زمین شاخ گیا هم
ز عسرت مالداران دست دارند / به تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران / که گوید آدمی نان ده به جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگفت / حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / که زو گردد مرا این نکته باور
چو از لبش این سخن شاید شنیدن / چرا از هر دهن باید شنیدن
سخن از دوست آری شکر است این / ولی گر خود بگوید خوشتر است این
دگر باره به زندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام / سوی بستانسرای شاه نه گام
خرامان شو بدین سو دل آرا / بیارا زین گل آن بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی را بیگناهی
به زندان سالها محبوس کرده است / ز آثار کرم مأیوس کرده است
اگر خواهی که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانکه چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند / نقاب از کار ما روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کاین سر شود بر شاه روشن / که پاک است از خیانت دامن من
مرا بیم از گناه اندیشگی نیست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست

در این خانه خیانت نامد از من | بجز صدق و امانت نامد از من
مرا به گر زنم نقب خزاین | که باشم در فراش خانه خاین
جوانمرد این سخن چون گفت با شاه | زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گردند | همه پروانه آن شمع گردند
چو وره کردند در پیش شه آن جمع | زبان افشین بکشاد چون شمع
کز این شمع حریم جان چه دیدند | که بر روی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید | چراره سوی زندانش نمودید
بتی کازار باشد بر تنش گل | کی از دانا رسد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر | بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زبان گفتند کای شاه جوان بخت | بتو فرخنده شه تاج ده تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز عز و شرف پاکی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک | که بود از تهمت آنجا جان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته | زبان از کذب و جان از کینه رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده | ریاضتهای عشقش پاک کرده
ز روی شرم راستیش از جان علم زد | چو صبح راستی از صدق دم زد
به جرم خویش کرد اقرار مطلق | برآمد زو صدای حصحص الحق
که تقصیری نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم
بر آن زندان از ستمهایی من افتاد | در آن غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت | بحالش کرد حال من سرایت
جفایی گر رسید او را ز جافی | کنون واجب بود او را تلافی

پر احسان کاید از شاه نکوکار	بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده شنید	چو گل بشکفت چون غنچه بخندید
بشارت کرد کز زندانش آرند	بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگیست خندان	گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت	مقام شاه نبود جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان باحترام و انعام او و وفات عزیز مصر

درین دیر کهن رسمیست دیرین	که بی تلخی نباشد عیش شیرین
نخورد نه ماه طفلی در رحم خون	کجا آید بآرخ چون ماه بیرون
نیابد سختی کس لعل در سنگ	که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی	طلوع صبح گردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه	بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه	خطاب آمد به نزدیکان درگاه
که از ایوان شه خورشید اورنگ	بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دورویه تا بزندان ایستادند	تجملهای خود در عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان	همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش لقایان	بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی	بتازی مرکبان با هم مباهی
سران مصر بیرون از شماره	نثار افشان شده از هر کناره
همه دستان بامید نثاری	گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه	تجملهای خاص خسروانه

ز والا برش از پای تا فرق — تو گویی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر — زهر سو بدرهای در و گوهر

براه مرکب او می فشاندند — گدا را از گدایی میرهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار — فرود آمد ز رخش تیز رفتار

بخز و اطلس بیا انداختندش — بیا انداز فرق افراختندش

ببالای خز و اکسون همی رفت — بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز ترتیب مقدمش چون شه خبر یافت — باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ — چو سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند — به پرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر — در آمد لعل نوشینش به تقریر

وزان پس کرد از هر جا سوالی — به پرسیدش ز هر کاری و حالی

جوابی دلکش و مطبوع گفتش — چنان کامد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم — ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانم — غم خلق و جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی — که ابر و یم بنفشد در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری — که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را خراشند — ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه — نهندش همچنان از بهر توشه

ستانها خوشه را زان بستها از بن — که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی — نیابد روزگار قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش تیره — بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی / که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت این کار داند / چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت / چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار / که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید اینکار سازی / بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد / زمین را عرصه میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش / بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی / جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان / رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی / جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که گذشتی سواره / برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی / بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون شد / لوای حشمت او سرنگون شد
دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را
زلیخا زان دو در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین محنت سرا کارش همین است
یکی را بر کشد چون خود بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوشا آن دانا بهر کاری و باری / که از کارش نگیرد اعتباری
نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف بر وی

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

ز غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای انده / برآرد موجهای غصه چون کوه

از آن نم دامن او تر نگردد / ز انده گرد او بر نگردد

وگر جشن و طرب سازد زمانه / دهد رد غلغلهای جاودانه

فرو پیچید از آن جشن و طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانه مرغان بر او تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود در عزّ سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخ افروخته چون شمع میداشت

چو غم یوسف ز جان او نمیرفت / حدیثش از زبان او نمیرفت

در آن وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد

نه میخورد از فراق او نمیخفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم

دلی بی یاد از هجران دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو چرخم ساخت محروم / بزندان کردش سپهر مظلوم

شب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

برون زد تنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از هر دو وامانده / بدل رنجه به تن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی   وزو خالی نیم در هیچ حالی
خیالش گر رود چون زنده مانم   که در قالب خیال اوست جانم
همی گفت این حدیث و آه میزد   ز راه آتش بمهر و ماه میزد
ز بس آه دمادم دود آتش   بفرق سر شدی چتر سیاهش
ز خورشید حوادث بیگاهی   نبودی غیر آن چترش پناهی
نبود آن چتر کش بالای سر بود   فلک را از خدنگ او سپر بود
خدنگش را گر آن مانع نگشتی   ز صندوق فلک بیرون گذشتی
ز مژگان دمبدم خوناب میریخت   مگو خوناب خون ناب میریخت
چو بود از تاب دل سوزان تب او   مژه میریخت آبی بر لب او
همی شست از رخ آن خونابه گویی   از آن خونابه بودش سرخ رویی
بجز زان خونابه رخ را غازه کردی   بدل عقد محبت تازه کردی
بروی کار با دردی دم نقد   بجز خون جگر کابین آن عقد
گهی کندی بناخن روی گلگون   چو چشم خود گشادی چشمه خون
ز سرخی بر گلی بوده دواتی   نوشتی از غمش خط نجاتی
گهی سینه گهی دل میخراشید   ز جان جز نقش جانان میتراشید
همیزد بر سر زانو کف دست   سمن را رنگ نیلوفر همی بست
بمهر دوست یعنی در خورم من   گر او خورشید شد نیلوفرم من
چه باشد آفتاب خاوری یار   مرا نبود بجز نیلوفری کار
بدل پیچون صنوبر کوفتی مشت   بسان پسته خاییدی انگشت
کفش گر زهر نگاری داشتی عار   نگارین گشتی از انگشت افگار
ز انگشتان چو زین خامه کردی   ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی | برون زان حرف چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز داستانش | نخواندی دلبری ننوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود | ز هجران رنج و تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح شیب هنگامه برچید | بنفشستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
نباشد یاد پیری را درین باغ | کز اینسان بوم گرد خانه زاغ
سیاهی را برشک از نرگسش شست | ز نرگس زار چشمش یاسمین رست
نشاید زیر این طاق کج آیین | سپیده پوشید پس چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت از نا امیدی | چرا رفت از سیاهی در سپیدی
ز هندستان اگر بودش نمونه | که باشد کار هندو باژگونه
بر وی تازه چون گل چینش افتاد | شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
ز تاراج چین که افکندی در ابرو | نشاند از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد | که گیرد آب چین بی جنبش از باد
ولی گر باد بودی ور نه بودی | رخ چون آب او پرچین نبودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد | سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز بس تا بود از بخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین غمدیده خاک از خون هر دم | چو شد سرمایهٔ بینائیش کم
به پشت خم از آن بودی سرش پیش | که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی در آن ویرانه سالی | سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حله‌های اطلسش دوش | سبک از دانه‌های گوهرش گوش

بدست آمده که خلاف

معطل گردن از طوق مرصع | معرا عارض از زربفت مقنع
بزیر پهلو از خاکش نهالین | عذار نازکش را خشت بالین
پی مهر یوسفش از خاک بستر | به از مهد حریر حور گستر
بیاد او بزیر روی خشتش | مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم | بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت | هزاران تحفه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی | بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودی کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهیدست
به پشمین جامه مسکین گشت خورسند | بران از لیف خرما شد کمر بند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند | پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز بی قوتی رهد باز | کند بر راه یوسف خانه ساز
که افتد چون گذرگاهی براهش | پذیرد قوت ز اسب سیاهش
زهی بیچاره از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده | نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش | بیابد قوت از یک دیارش
اگر با باد از وی راز گوید | که از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر ره گذاری | بروبش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریاری | بشوید گرد او کز آن دیاری

وگر سلطانش از راه سواره | برآید نبودش تاب نظاره
شود خرم بخاک گرد راهش | نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آواز سپاه او خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست | براه یوسف از نی خانه ساخت
بدو کردند نی بستی حواله | چو موسیقار بر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز | جدا برخاستی از هر نی آواز
چو از جان آتش اندر وی گرفتی | ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بیت بود آن دلخسته | چو صید تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون بر نو | بر او هر تیر گویی نیشکر بود
یکی آخور داشت یوسف دیوزادی | سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دم او | شکسته در کناسه بدر از سم او
بهر نعلش هلالی بسته از زر | بر سم اختر رخشان مسمر
بزخم سم چو سنگ خاره جستی | ز هر پایی نوش سیاره جستی
اگر نعلش بریدی ریگ و دو | بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخچیر | پران از پهلوی نخچیر چون تیر
اگرش میدان شدی از غرب تا شرق | بیک جستن پریدی گرم چون برق
اگر گردش بیازش کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی
براه ار چه شدی پر قطره از خوی | ندیدی هیچکس یک قطره از وی

بجوشش رفتن دران چه بود میل — چو آن گرد آمده از قطرها سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه — بری ز آسیب مار تازیانه
بر آخور گر شدی رام و زبون تن — گرفتی خدمتش گردون بگردن
جدا دیش ز در او دری در اسر — بسطل ماه آب از چشمه خور
بهایش باختی در هر شبانگاه — جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب مه و سال — پی جو کردنش آماده غربال
رسیده سبحه خوان فرغان گزیده — که تا سنگ جوش چون دانه چیدی
دو پیکر بود از نعلش مثالی — رکاب از هر طرف تابان هلالی
چو یوسف در هلالش پای کردی — چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران آن را صهیلی — گرفتی هر طرف اضعاف میلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش — بنودی حاجت از کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی — چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی — از آن لی نیت خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی — خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو لی یوسف رسیدی خیلی از راه — به طرزش کودکان گردیدی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف — پر دی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در ینان — نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طعنه اسپند داغم — که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد — زمین پر نافه تاتار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند — نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی — کز ایشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست — درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من مکوشید — قدوم دوست را از من مپوشید
بگلشن شاه ملک جان تو انداخت — قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ را جان تازه سازد — نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد — از آن جان تازه کن تا گاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور — زجاوشان صدائی دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم — بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری — نخواهم دوری الا از ضروری
ز جانان تا بکی مهجور باشم — همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی — زخود کرده فراموش اوفتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی — چنان بیخود بپای بست رفتی
در آن تنها چو دم از جان نهادی — دمیدی خاستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری — نبودش غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا یوسف را والتفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت — فزاید حرص وی ساعت بساعت
دو دم نبود مگر مطلوبش آرام — بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند — چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی — هوای دولت دیدار بینی
نشستی سر به پیش آن بت بر زمین سود — که عمری در پرستش کار این بود
بگفت ای قبله جانم جمالت — سر من در غبارت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر هیچش ز دستم
بچشم خود به بین رسوائیم را / بچشیم باز ده بینائیم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور
مرادم هیچ وقتی در مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون میتوانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
بدین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین
چه عمرست این که نابودن ازین به / ره نابود بنمودن ازین به
همی گفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
چو شاه خور به تخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدائی / گرفت از راه یوسف تنگنائی
برسم دادخواهان دست برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی / نفیر چاوشان طرقوا گوی
ز بس بر گوشها می زد ز هر جا / صهیل مرکبان باد بیجا
کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی شد که آن را کس مبیناد
ز نومیدی دلش صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آتش فشان میکرد و میرفت
به بتخانه خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک مشت نی آورد
به پیش آوردن سنگین صنم را / زبان بگشاد تلقین الم را
که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهیکه باشد سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو گوهم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم

بگریه از تو هر کامی که جستیم | ز کام هر دو عالم دست شستیم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن | بسنگی گوهر قدرت شکستن
بگفت این بس بر زخم سنگ خاره | خلیل آسا شکست پاره پاره
چو بشکستش بچالاکی و چستی | نگارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت | بآب چشم و خون دل وضو ساخت
تضرع کرد و رو بر خاک مالید | بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشق ترا از سر دستان | بتان و بت گران هیچ بت پرستان
اگر نه عکس تو بر بت فتادی | به پیش بت کسی کی سر نهادی
کسی کو پیش بت افتاد پست است | که گوید بت پرست ایزد پرست است
دل بت گر به مهر خود خراشی | وز آتش افگنی در بت تراشی
اگر زد در بت آوردم خدایا | بآن بر خود جفا کردم خدایا
بلطف خود جفای من بیامرز | خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی از من | ستاندی گوهر بینایی از من
چو آن گرد خطا از من فشاندی | به من ده باز آنچه از من ستاندی
نبود دل فارغ از داغ یوسف | ببخشیم لاله از باغ یوسف
چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه | گرفت افغان کنان بازش سر راه
که فرق بنده مسکین و محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت این تسبیح خوان را | که برد از جان من تاب و توان را
بخلوتخانه خاص من آور | به جولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم | درین ادبار اقبالش بپرسم

کز آن تسبیح چون شوری شغب کرد | عجب مانده که تأثیری عجب کرد

گرش در دی ندامت گیر باشد | کلامش را کی این تأثیر باشد

دو صد جان خاک دریابنده شاهی | که دریابد به ایمی یا نگاهی

فروغ صبح صادق دادخواهان | فروز قصه گم کرده راهان

شود هر صبح صادق را بشیری | هر مزدور را شود یا دانش تزویر

نه چون شاهان دوران زمانه | که بیچو ثیده بهر زر بهانه

زبهر ظالم که یک دینار گیرد | دگر ز و دست صد کس بر شکست

ز دیناری ز رشش صد سر رویست | تظلم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا پیش یوسف و بدعای او بینا و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق | که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش باریابد | زبارش سینه کی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید | حکایتهای دیرین باز گوید

زغوغای سپه چون رست یوسف | بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه | بخوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در زانیک آن زن پیر | که در ره مرکب را شد عنانگیر

مرا گفتی که با وی باش همراه | بهر رائی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن | اگر دردیش هست او را دوا کن

بگفت او نیست زیشان کو تواند | که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید | حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون پیر رقاص | درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت | دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد | از او نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم | ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت | دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم | بدین پیری که می‌بینی فتادم
گرفتی شاهد دولت در آغوش | مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست | ترحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست | چرا حالت بدین سان بر وبالست
برفت از لذت آن پرسش از هوش | شراب بیخودی زد از دلش جوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز | حکایت کرد یاد یوسف آغاز
بگفتا کو جوانی و جمالت | بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت | بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی‌نور چون است | بگفت از بسکه بی‌تو غرق خون است
بگفتا آن زر و سیمی که بودت | بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند | ز وصفت بر سرم گوهر برافشاند
سر و زر در نثار پاش کردم | بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون دل گنج عشق آنم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم از ده جانی | نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر قسمم نهی اول بسوگند | بشرح آن گشایم از زبان بند

دگر ره لب بشرح او بجنبید ... غم و درد دگر بر جو بپرسید
گشاد آنگه زبان کان نبوت ... بیان معمار ارکان نبوت
که ای آشفته لاله در ریحان دمیده ... لباس خلعت از ریحان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم ... روا سازم بیزدی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی ... بدان گونه که تو دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم ... گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را ... روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده اش باز زندگی داد ... رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش ... وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش برآمد مشک تا تار ... ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین طره اش دور ... درآمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت ... شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی پیرنش را گشت [illegible] ... پس از چل سالگی شد هژده ساله
دگر ره یوسفش گفتا که ای نکوجو ... مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم ... که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم ... شب رو بر کف پای تو باشم
فتم در سایهٔ سرو بلندت ... شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را ... بکام خویش بینم کار خود را
[illegible] ... [illegible]
چو یوسف این تمنا کرد درگوش ... زمانی سر به پیش افگنده خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری ... جواب او نه لی گفت و نه آری

[illegible]

مبادا خواست حیران بود با خواب | که آواز جبریل برضات
پیام آورد کای شاه فرخناک | سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را که دیدیم | چو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگبین آن عجز کوشش | درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم | ز بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند | که بگشایم بدان از کار او بند
ز عین عاطفت یابی نظرها | شود زایندهٔ زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا بفرمان خدا تعالی جل شانه و وفا کردن با او

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس عیش را انداخت خسرو | نهاد اسباب جشن اندر میانه
نشست مصر و سران ملک را خواند | به تخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب | بر آئین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان بر وی تا بماهی | مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست | به مجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به پرستش ساخت دلشاد | بخلوتخانه خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند | بسر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال تو بفریش | بزرگش جامه‌ها دادند زیبش
چو جای خوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هرکسی گام

[illegible]

عروس مه نقاب عنبرین بست / زر افشان پرده بر روی زمین بست

شب فیروزی آن فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم

فلک عقد ثریا در بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان را ستر شب شد پرده اسرار / در این پرده جهانی راز پردار

بخلوت محرمان باهم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص / دل او از تپش در پرده رقاص

که این تشنه که بر لب دید آبست / به بیداریست یا رب یا بخوابست

شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی

گهی سیراب چشمش ز اشک شادی / گهی پرخون ز بیم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدینسان روزگارم

گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست

درین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوش حال بودی گاه ناخوش

که ناگه چیر گرد پرده برخاست / همه بی پرده منزل را بیاراست

زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای رخش پی در پی افتاد

برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خود ظلام سایه شد دور

چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خودش بیخویشتن دید

ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد

به بوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش

بآن رویی کزو می بست دیده / وزو می بود عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روی دید زیبا / بسان نقش چین بر روی دیبا

چو زیبی حور عین مطبوع و مقبول / رخش ز آرایش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر دیدن گزارش
عنان گستاخ شد سوی بوس و کنارش

به لب بوسید شیرین شکرش را
بدندان کند عناب ترش را

چه بود از هجران فرخنده مهمان
دو لب بر خوان وصل و نمکدان

از آن رو کرد اول بوسه را ساز
که بر خوان از نمک باشد آغاز

چو شور شوقش بیشتر کرد
دو ساعد در میان آن کمر کرد

بزیر آن کمر تا برده رنجی
نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست
از آن گنج گهر درج گهر جست

نهاد دست پیش آن سرو گل اندام
مقفل حقه از نقره خام

زخازن برده سوی حقه دستی
نه خازن داد قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت
گشاده قفل در وی گوهر انداخت

همیشش گام زد در عرصه تنگ
زبس آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد
در آخر ترک مائی و منی کرد

دو برگ گل جدا از یکدگر شد
دو شاخ ارغوانی تازه تر شد

شناگر تشنه لب خاست از آب
بسیمین برکه سر زد در پی آب

شد اول غرق آخر با خوشی جفت
برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده
ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی ناشکفته و دیگر شکفته
نهفته ناشکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید
ز باغش غنچه نشکفته را چید

بدو گفت این در ناسفته چون ماند
گل از باد سحر نشکفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیده است
ولی او غنچه با غم نچیده است

براه جاه گر چه تیز تک بود
بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در بخوابت دیده بودم | ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی | به من این نقد را بسپرده بودی
ز هر کس خواستم این نقد را پاس | نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت | که کوته ماند زان دست خیانت
دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم | بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پریچهر | شنید افزود در اش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش | نه این به زانچه می جستی از این پیش
بگفت آری دلی معذور میدار | که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش | بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی | کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبائی نبود از تو صد من | بکش دامان عفو بر جرم من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد | کجا معشوق با عاشق ستیزد

در بیان اثر عشق زلیخا در یوسف و بنا کردن عبادتخانه برای او

بصدق آنکس زند در عاشقی گام | که معشوقی برآرد از پیش نام
که آید در طریق عشق صادق | که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود از عشق | که یکسر خود فرو بود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی | بعشق لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی | نبودی با زنش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش خود نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ و دست راست دادی | ره و رسم نشست و خاست دادی
وزان خوابی که دید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد
به ملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود به شهر یوسف آمد
نه بهر خود ز بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد
بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد
بکوری در تمنای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد
به مهر روی آن جان جهان شد

وز آن پس در هوس زیست تا زیست
بدل قید وفایش زیست تا زیست

چو صدقش بود بیرون از نهایت
باخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف به مهرش شد چنان گرم
که می آمد ازان دل گرمیش شرم

چنان زو زد دل آن دلفریبش
که یکساعت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رضاجوی
لبش بر لب نهادی روی بر روی

نسیم لطف طرب را آب دادی
بانش و مرهم حاجت فتادی

ولی زو بر زلیخا پرده نشکافت
ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

چنان خورشید بر وی اشتلم کرد
که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بلی در بوته عشق مجازی
گذشتش عمر در محنت گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع
نبودش بیش و کم هیچ مانع

کششهای حقیقت در وی آویخت
ز هر چه باگریزش بود بگریخت

شبی از چنگ یوسف شد گریزان
خلاصی جست از وی افتان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او
ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن تو
دریدم پیش از این پیراهن تو

تو هم پیراهنم اکنون دریدی
بپاداش گناه من رسیدی

درین کار از تفاوت در هراسم
به پیراهن دری را شابراسم

چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش پر زندگی دید

بنام او ز زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادتخانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف صنعش بهشتی

پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / مهندس را برو فکر و نظر وقف

ز روزنهاش خورشید تابان / ز درها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه اش خور برده مایه / مجال از وی درون خانه سایه

دمیده ز آب کلک نقشبندان / ز نخلستان دیوارش درختان

بهر شاخی از آن مرغی نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت در وی / هزار آویزه در آویخت در وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کردی تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلامم / کرامتخانه کردی بنامم

ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی / هر آن زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت / عبادتخانه کردم برایت

درو بنشین پی شکر خدای / که او دارد بهر موی عطایی

توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف و پیری

بچشم نور رفته نور دادت / وزان بهتر در رحمت گشادت

پس از عمری که بهر غم نشاندت / به تریاک وصال من رساندت

زلیخا هم بتوفیق الهی / نشست بر سریر پادشاهی

دران خلوت سرای بود خرسند	بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف ع مادر و پدر خود را و از خدا انتقال خواستن

زهی حسرتکشا که نیکبختی	کشد تا پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش	کند اندوه هجران را فراموش
نه بیند خاطرش از غم غباری	بشادی بگذراند روزگاری
زناگه باد ادباری درآید	سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ	درخت از زور او شکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت	بوصل دائمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد میزیست	زغمهای جهان آزاد میزیست
بشادی یافت ایام وصالش	دران دولت ز چل بگذشت سالش
پیاپی داد آن نخل برومند	بر فرزند پی فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش	که بر خوان امل حاصل نبودش
شبی بنهاد یوسف سر بمحراب	ره بیداریش زد رهزن خواب
پدر را دید با مادر نشسته	برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب	کشید ایام دوری زود بشتاب
زناخوشهای پرآب و گل قدم نه	بسبزه‌گاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیدار از خواب	بپهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را با او بیان کرد	وزان مقصود خود با او عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افگند	بجانش آتش مهجوری افگند

دل یوسف ز طور خود برون شد | باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز بر داشت | زهی فسحت سرای راز برداشت
منیع الانس ازین دار فنا برد | به محراب عبادت دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان | بسر افسر نه تارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی | که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست | ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بخود ده | مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند | بقرب منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم | بقرب ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز دارا | بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را | اثر گردد پدید و آشکارا
نیامد از کمان او خدنگی | که دریا بیشتر گردد بتنگی
قدم در کلبه زد تیره و تنگ | گشاد از نکید گنجینه شکرتنگ
همی کرد از غم دوری جگر چاک | همی مالید بر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه شد جفت | ز دیده اشک میبارید و میگفت
که درمان درد دردناکان | که مرهم خرقه در سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی | گشاد رشته هر بی گشادی
مفاتیح در درهای بسته | جبائر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه | سبکبار زنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | ز تن گشتن جانم با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را | بملک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او | حیات جان من مرگست بی او
لقا نون زنا نیکو نباشد | که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را | مرا بیرون بر از دل آنکه او را
نمیخواهم کزو یکسو نشینم | جهان آرای جمال او ببینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز | نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس غم دارد دل تنگ | شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آنحضرت

بدیگر روز یوسف بامدادان | که شد دلها ز فیض صبح خندان
بر کرده لباس شهریاری | برون رفته باهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل | بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز سیر چرخ زسابی | که باید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی | بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش | ز شادی شد بروی هستی فراموش
ز شادی دامن همت بیفشاند | یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خویش شه الحق ز گردش | بتحصیلهای نیک اندرز کردش
دگر گفتا زلیخا را بخوانید | بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست | فتاده در میان خاک و خونست
ندارد طاقت این بار جانکش | بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغ غرامت | بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند ابر دستش خرسند دارد ‎/‎ بخرسندی قوی پیوند دارد

بکف حسرت ز حاضر داشت سیبی ‎/‎ که باغ خلد ازو میداشت زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد ‎/‎ روان آن سیب را بویید و جان داد

دمش زان نکهت باغ بقا یافت ‎/‎ از آن نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را از آن بو جان برآمد ‎/‎ ز جان حاضران افغان برآمد

ز پس بالا گرفت آواز فریاد ‎/‎ صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست ‎/‎ پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت ‎/‎ بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد ‎/‎ وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت ‎/‎ فروغ مهر هوشش از بدن رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک ‎/‎ سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار ‎/‎ سماع آن ز خود بردش دگر بار

سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت ‎/‎ بداغ سینه سوز از خود همی رفت

چهارم روز چون آمد بخود باز ‎/‎ ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سر بستر نشان یافت ‎/‎ نه تابوتش بر آن عالم روان یافت

جز این از وی خبر بازش ندادند ‎/‎ که همچون گنج در خاکش نهادند

بنالید از جور چرخ ناموافق ‎/‎ گریبان چاک زد چون صبح صادق

بدان آتش که در دل داشت پنهان ‎/‎ رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه در جانش بهر دم ‎/‎ فزون گشت آتش سوزنده بی کم

بناخن رخنها در روی میکند ‎/‎ برای چشمه خون جوی میکند

بهر جوی کزان چشمه روان کرد ‎/‎ سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

[illegible]

خراشید از ناخن برخ گلگون خط افکند | چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تغابن سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز نسیم انجا عقیق تر همی رست | وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه | ز زر و رنجه انرا ساخت رنجه
ز ریحان سروستانرا سپیکر کرد | بپیچیدن سنبلستانرا تنک کرد
بدل نوحه جان فریاد برداشت | فغان از سینه ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرای او | به محتاجان کو مهرمای او
چو عزمش کرد زین بیچارگی تنگ | به ملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین غربت شتابش | نکردم پای بوسی رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت | نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین ندیدم | خویش از صفحه نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن زخم درشتش | نکردم سینه پشتیبان تیشش
چو سوی تخت برد از تخته رخت | همایون تخت شد آن تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان نجستم | بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند | بتکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش | که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند | وزین سر منزلش محمل ببستند
دهان پر از نوای بینوائی | نکردم محمل او را درائی
چو جای خواب در خاکش گشادند | چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرفتم | بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا | دریغا زین جگرخواری دریغا

[illegible]

بیا ای کام جان محرومیم بین | ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی | ببیداری ز خود شادم نکردی
وفاداری وفاداری نه این بود | بیاران شیوه یاری نه این بود
مرا از دل برون افگنده رفتی | میان خاک و خون افگنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من | که بیرون ناید الا از گل من
نه جای راه رفتن کرده ساز | کزان جا هیچگه آید کسی باز
همان بهتر کزینجا بر کشایم | بیک پرواز کردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خواست | برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوه خانه | برحلت گاه یوسف شد روانه
پدید آنجا نشان از گوهر پاک | بجز خرپشته از خاک نمناک
بران خرپشته آن خورشید پایه | بخاک انداخت خود را همچو سایه
ز رخسار چو زر در زر گرفتش | ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی زو نقش همی بوسید و گه پای | فغان میزد ز دل کای وای من وای
فرو رفته تو همچون آب در خاک | برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته | بیالا من چو شاخ گل شگفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج | بر دی خاک من ابر گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد | فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش بخاشاک وجودم | ازان پیچان رود بر چرخ دودم
بدرد من کسی نگشاد دیده | که نی از دیدگان آتش چکیده
همی نالید و بر دم سینه چاک | بصد حسرت همی مالید بر خاک
چو در حسرتش از حد برون شد | برسم خاک بوسی سرنگون شد

بحیثمان انگشتان در او رد ... دو نرگس را ز نرگسدان برآورد
بخاک وی فگند از کاسهٔ سر ... که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم ... چه کار آید درین بستان سرا چشم
بود در رسم مصیبت بین مبهوت ... سیه بادام افتادن ز تابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند ... دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خون آلوده بنهاد ... به مسکینی زمین بوسید جان داد
خوشا آن عاشق که چون جانش برآید ... ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند ... فغان و ناله از دل برکشیدند
بر آن نوحه که بهر یوسف او کرد ... همین کردند بروی با دو صد درد
همین کردند نوحه نوحه گر را ... بسان نوحه گران سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست ... برآوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران ... چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست ... برو کردند زرتاری کفن چست
زگرد و نقش رخ پاک کردند ... بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دو کس از مرگ ... که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت ... که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل ... ز جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست ... بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند ... که در تابوتی از سنگش نهادند
شگاف سنگ را اندای کردند ... میان نیلش جایی کردند
بدین حیله که چرخ بیوفا کرد ... که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد

شنیدستم که با ایشان چه کین داشت — که زیر خاک شان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی — یکی لب تشنه از بهر جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق — نه هر سود و زیان آسوده عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار — ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از روی چاک باشد — اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد — بجلوه‌گاه جانان جان چنین برد

بگو یکسر که مردی زکفن رفت — بدین مردانگی کان شیر زن رفت

نخست از غیر جانان دیده برکند — وز آن پس نقد جان در خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد — بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده همه را بدائره تصرف خود در آورده بزیر زخم زند و بر دیگری هراسی افکند

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست — پی آزار ما زور آزماییست

گرفتاریم در پیچ و خم او — ز میدان چون توانیم از دم او

نه بینی کس که از زخمی نخورده — ز صد کس بر یکی رحمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است — کدامین سینه کان ظالم نخسته است

بهر اختر که در روشن چراغیست — نهاده بر دل و تازه داغیست

هزارش داغ هست و مرهمی نه — وزین بی مرهمی تخفیف غمی نه

بود پیداش در شبهای دیجور — هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نیفتد ‌‌ ‌ بخاطرها سروری در نیفتد

چو شیران روز و شب را از دو رنگی ‌ ‌ دلی شبها کند با ما پلنگی

نه جز آزار ما از وی چه رنگست ‌ ‌ که با ما روز شیر و شب پلنگست

ستمگر عیش تنگ و تو بنالم ‌ ‌ که با شیر و پلنگ اندر جوالم

نه با ما هر که رو در آشنائیست ‌ ‌ قرار کارت آخر بر چه داریست

بسی گردش نمود آن سبز طارم ‌ ‌ بسی بالش مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبایع رام گشتند ‌ ‌ شکار مرغ جانرا دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام ‌ ‌ نچیده دانهٔ کامی ازین دام

طبایع نگسلند از یکدگر بند ‌ ‌ کند هر یک باصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه ‌ ‌ دل پر خون ز قصد آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر گردش ‌ ‌ که هیچ آئین گذاری نیست بر مش

بمهر چرخ دل کس چون صبح کم بست ‌ ‌ که در خون چون شفق بنشسته‌ام نشست

ز شورش کس دمی بی غم نیفتاد ‌ ‌ گذران در یعنی‌ها ماتم نیفتاد

به بستان پای نه فصل بهاران ‌ ‌ تماشا کن نگر چون بهاران

چرا گرده است غنچه پیرهن چاک ‌ ‌ بخواری سبزه چون افتاد بر خاک

چرا در داغ گل پاره پاره است ‌ ‌ دهان پر شعله و دل پر شرار است

ز افگنده ز پا سرو روان را ‌ ‌ که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم ‌ ‌ چرا ابر چشم نرگس شکست شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است ‌ ‌ سخن چون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دل گشته بصد شاخ ‌ ‌ تنی از تیغ غم و سوراخ سوراخ

ز گل بر داغ بنشسته درون گلبن ‌ ‌ سمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه / غم جانکاه مرغان کوه در کوه

بود کوکو زبان قمری ز هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمهٔ درد / که خوشتر آنکه غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن بچنبیر / که زین چنبر کسی نارد برون سر

جهان ار دیدمی در فصل بهارش / بیا و از خزان گیر اعتبارش

ببین دم سردی باد خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را

دم آن سرد از درد فراق است / که یار از یار جفت از جفت طاق است

رخ آن زرد از اندوه دوری است / که دوری بعد نزدیکی ضروری است

برفته آب و رنگ از شاهد باغ / سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عور هر شاخی بباغی / دم طاوس را پای کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش نارون را

اناران تاج تارک نارون را / که می بخشند نوی باغ کهن را

درونش را چو وقت خنده بینی / بصد پیکان ز خون آگنده بینی

به آن خوبان بستان را شمامه / ز رعنایی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غبارا / همانا مانده دور از روی یارا

ز زردی سخت بیخ در آب منحل / شده یاد از زره سازی معطل

چنار از دست برده برد و بیدی / مبلغ آوازهٔ سیم پاشیدی

نکردی دست خود را تا به اکنون / ز بیم از آستین شاخ بیرون

بهار آنست عالم را خزان این / ازین است آن غم افزاتر از آن این

درین محنتخانه بی غم چون زید کس / ز گریه دیده بی نم چون زید کس

به گیتی در نشان خرمی نیست / وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سر پر از ناز حسیبی — نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشه شادی تهی کن — دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد میباش — بغل بندگی آزاد میباش

زهر چیزی که افتد دل به بندت — کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر — غم هجرش کشیدن خواهی آخر

بکف دستی واز پا بند بگسل — وزین بیجا صلان پیوند بگسل

دگر تو غافلی انگشت پستت — بی انگشتش بکف باده دستت

تو غافل خفته او استاده — یکایک می ستاند آنچه داده

در آورد از درستی بالشکست — به میدان روائی ساخت لنگت

عصا گیری بکف گاه روائی — که لنگی را بهمواری نمایی

چو صرصر تازه شاخی را زبن کند — بچوب خشک نتوان کرد پیوند

بر و زنت پنجه طاقت زبون کرد — ز دست نقد گیرائی برون کرد

بری دستی سوی هر کار پیوست — دلی کاری بر نمی آید از دست

چو رفت از دست بیرون در پنجه — مکن خود را بتر در پنجه رنجه

ز چشمت برد نقد روشنائی — تو از بی بینشی سرمه چه سائی

چو در بینش ترا نیست سیرت — کمش سرمه بچشم بی بصیرت

پشیمانت در کوری و تنگی — چه سازی چاره از چشم فرنگی

ز سیمین سین که میت را صلی بود — چو لب عقده شمارش لام وی بود

در ان عقدت چنان کسری نهاده — که کس را نیست زان کسری زیاده

زنادانی گهی نطق و خموشی — گهی آن راز لبها برده پوشی

بدین آیین ز بس سختی و سستی — فتاده صد شکست در درستی

تو طفلی هر شکستی را ز جایی | بهر جا پیش گیری ماجرایی

بهر چه از تن شود کم یار جانست | باسباب جهان افتد گمانت

ز طفلیت هرگز این معنی نزاد است | که آنرا می برد آنکس که داد است

جهان را کرده بر خویشتن تنگ | نداری در جهان دیگر آهنگ

نه واقف که دیگر عالمی هست | کز آنجا خاست کز پیش تو کم هست

از آن ترسم که چون مرگ آید پیش | نیاری کندن از عالم دل خویش

دل و جان پر ز صد گونه وسواس | روی بیرون ز عالم ناکس الناس

شود چون خیز جام مرگ ساقی | هنوزت میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس کز دل | نزد نوری بسر در عالم گل

چنین گفت چون جانش رسیده | بلب کای کاشکی پیش دو دیده

ز فرج استرم یک فرجه بودی | که عالم زان بسی از هم گشودی

گشادی دل نبودش چون میسر | فرج را فرجه جست از فرج استر

ربی یکتا درین کاخ دل افروز | که نز هنگاه فردا بینی امروز

نیاید در دلت هرگز که گاهی | کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کفش یافت براست | درو صد گونه سختی رنگ وارست

بیا آن کین کفش را از پا فشانی | وگرنه خسته پا در ره بمانی

بر افکن پرده افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم ازین بیش

برون از پرده ما صد و ذو نور است | کز آن هر لمعه خورشید سرور است

ز آن لمعه ز هر امید گم شو | بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی درو یابی رهایی | نه در درد فراق و داغ جدایی

در پند دادن و پند نهادن فرزند

ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد

تو لاابک اندرای فرزانه فرزند
زهر چیزت دهادان بهره‌مند
مرا هفتاد شد سال ترا هفت
پدرت اینهم زعمر رفته خویش
زمن بشنی که کار آید بیاد چه
چه سود اکنون که کار از دست
تو جهدی کن که در کف مایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو
بود معلوم هر آنرا دو صد ه
کسی کو دعوی فرزانگی کرد
ولیکن باید انش نه درین راه
چو کسب علم کردی در عمل کوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را
ز توفیق عمل چون خلعت خاص
عمل کن معنی اخلاص عاریت
ز کار خام کس سودی ندارد
چو اخلاص ورزی میباش آگاه

نگهدار تو باد از بد خداوند
که وقت حاجت او را کار بندی
ترا اقبال می آید هرا رفت
طول از سال و ماه و هفته خویش
گل کافوری رخسار آید نیاید
زمام اختیار از دست رفت
بفرق از چتر دولت سایه داری
بسر باران جودی بار و آخر
ز جهل آباد نادانی بدر شو
که نادان مرده و داناست زنده
کجا با مردگان همخانگی کرد
که علم آمد فراوان عمر کوتاه
که علمی بی عمل زهریست بی نوش
مس خود را نکردی زر سارا
رسد انرا معطر کن با خلاص
به نزد پخته کاران خام کاریست
چو حلوا خام باشد علت آرد
که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بیخورش پوشی وخوشخواری مکن خو — شتاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه رفع حر و برد است — ندارد میل زینت هر که مرد است
چو افتد بخشش پوشی قرارت — بود زر افشانت چون ضمیر زجحارت
چو رو به گر نشوی از بزم شادانش — کشند تو پوست از صر سگ نهادان
نشیرینی مکن بیچون مگس جهد — که آخر شهد بر پایت نهند شهد
به تلخی شاد زی زین بحر خونخوار — که تا گنج گهر گردی صدف وار
زخوان هر کسی کالای انگشت — بیازار دی انگشتان مکن منت
نمک را چون کنی در خورد خود — نمکدان را منه انگشت بر حرف
به احسان بر احبا دستیک جه — منه در تنگنای بد دلی پای
مده شان قرض مستان نیم جه — فان القرض مقراض المحبه
ببخشش باشی از ایشان بار بردار — مساز از وام داری شان گرانبار
جهان نه لیک در بخشش گرمی کام — که بر گردن نباید بارت از وام
برای دوستان جان فدا کن — ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دو دست آن یار خدائی — دلش روشن ز نور آشنائی
کشند باید تو چون باشی گرانبار — کند کار تو چون گردی زیانکار
بیا خویش کار را گیرد خو پشت دست — کند زاب نصیحت پشت پست
ز الایش چو گردد دستگیرت — بر آرد پاک چون مو از خمیرت
بکار نیک گردد یاور تو — بگوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو — اسیر حلقه فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش — ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین — ز اندوه جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن ز عالم روی شغل اندر یکی کن

اگر باشد شب تاریک گر روز بهر وقتی که باشد دل در اندوز

وگر ناید ترا این دولت از دست نشاید عاریی کاری بخود بست

بکن زین کارخانه در کتب روی خیال خویشتن را ده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مشهور که دانش در کتب داناست در گور

انیس کنج تنهایی کتاب است فروغ صبح دانایی کتاب است

بود بی فر دو منت اوستادی ز دانش بخشدت هر دم گشادی

ندیمی مغز داری پوست پوشی بسر کار دانایی خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر بقیمت هر ورق زان یکطبق در

عیاری کرده از رنگین ادیمی دو صد گل پیرهن در روی صفحت

همه مشکین عذاران توی بر تو ز بس رقت نهاده روی بر روی

زرنگینی همه هم روی و هم پشت گرایشان را نهد کس بر لب انگشت

به تقریر لطایف لب گشایند هزاران گوهر معنی نمایند

گهی پیش از زبان راز گویند گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان با نوا حقایق رهنمونان

گهی آرند در حلی عبارات بحکمتهای یونانی اشارات

گهی از رفتگان تاریخ خوانند گه از آینده اخبارت رسانند

گهی ریزند از دریای اشعار بجیب عقل گوهرهای اسرار

بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش مکن از مقصد اصلی فراموش

گرت نبود دلی سوی درو روی مکن باری ازو خالی تک و پوی

برآرد دل چو گنجشکی ز خویشش / بخسپد از خیر و شر آن نیک اندیش
چو آید از قفس مرغی به پرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز
درونی پر ز میل زخارف / زبان بگشای در شرح معارف
معارف گر چو یار رنگ باشد / چه حاصل زان چو دل با رنگ باشد
مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را نداند / بخامی میوه از باغت فشاند
ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیر بهره‌ور
چو در دستش نهی دست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر توانی خفت بی جفت / مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور گردان / به از همخوابگی با حور گردان
بکش بر پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام / بمیدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن منه بندیش بر پا / که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی / صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخروی از عفاف است / بهین گلگونه رویش کفاف است
در آن حجله جمال حور دارد / که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز / از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش می‌فروزد مشعل نور / از آن میگیر بهره لیک از دور
از آن ترسم که چون نزدیک رانی / ز نور تیرگی تاریک مانی
منه پا منصبی را در میانه / که عزل و نصب را گردی نشانه

زآسودن دران مسند بپرهیز / که گیرد دیگری دستت که برخیز

ز منصب روی دہ بی منصبی نه / که از هر منصبی بی منصبی به

ز نخوت پاک کن اندیشه خویش / تواضع کن بهر کس پیشه خویش

چو خوشه خویش را از سرکشی باز / ندارد بهتر از ضربت داس با

چو خود را دانه بر خاک افگند خوار / ز خاکش مرغ بردارد به منقار

طلب مگزین بصدرا ارجمندی / ز تعظیم فرودان سربلندی

عدو را بین که چون از تخت فیروز / شد از تقدیم صفر افزونی اندوز

مکن وعده اگر کردی وفا کن / طریق بیوفایی را رها کن

ازان حضرت که فیاض وجود است / خطاب جمله اوفوا بالعهود است

چو نادانان نه در بند پدر باش / پدر بگذار و فرزند هنر باش

چو دود از روشنی نبود نشانمند / چه حاصل زانکه آتش راست فرزند

مکن یادش مگر در خلوت خاص / که سازی شادش از تکبیر اخلاص

چو بینی مثنوی از پند فرمای / چو دانا بایدش در جان کنی جای

نه چون نادان زنی گوشش درآری / زنی گوشش سر دستش گذاری

نروید بی پدر رنگی دانه از خاک / نیابد نطفه قدر گوهر پاک

نباشد این مثل پوشیده بر کس / اگر در خانه کس حرفی بود بس

چو در پای قدم جنبش نماید / ز بانگ غوک بی سامان چه آید

همان به کاندرین دیر مجازی / کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری بذروه بلند همتی

بکار نخچگان زد ار جا مے
چه باشد نخچگی آزاد بودن
نه یعنی زین زنگار گون کاخ
منقد چون گنبد نخچگی زد
ز خوان نخچگان را توشه گیر
طمع را از قناعت بیخ برکن
ز شهرستان همت ساز خانه
زبان بگشای در مدح [illegible]
سپهران بلکه زان پیشت بپایه
[illegible] در فصول چارگانه
زمین یکسان بهار پار و امسال
میان هر دو تابستان [illegible]
نمیدانم درین شکل مدور
مکرر گرچه سحر آمیز باشد
زبان بگذارد و فکر سود خود کن
برون از شغل مشغولان [illegible]
فسون عشق در کردن میاموز
سپید از گزاف انفاس را پاس
نفس کز دردی آگاهی نیاید
چراغ زندگانی را بود تف
جوانی پیری برد از دیارت

مکن زین بیشتر در کار جا مے
بخاک نیستی افتاده بودن
که از خامی است میوه بر سر شاخ
نخورده سنگ طفلان نیم خام
ز سنگ انداز خامه گوشه گیر
طلب از گل [illegible] شاخ شکن
[illegible]
بکش از بهر [illegible] بانگ دو تا
قوی دستان گیتی را قفای
که میگردد بران دور زمانه
خزان هر دو را انکار [illegible] حال
بدین سوال ممکن نیست تمیز
جراءت دی بدین وضع مکرر
طبیعت را ملال انگیز باشد
ز هستی روی در نابود خود کن
دل از مشغولی غولان بپرداز
چراغ از بهر شب کوران میفروز
که شر طره رو آمد پاس انفاس
مزید علم آگاهی حدیث [illegible]
دماغ عقل را دود تاسف
منور شد ز پیری روز کارت

شد آن ظلمت کوری ز دوری / برآمد تیر الشیب نوری
از آن ظلمت ندیدی هیچ جاهی / تبرن در بر تو این نور گاهی
بود در این گام ره آری بجای / که از آنجا نشنوی بوی وفای
چه رنگ آخر تیرا از موسفیدی / چو شد هر موسفیدی روسفیدی
بپهلو آخر نیست زین نکته جایی / مکن همچون سیه کاران خطایی
ز پیری بر سرت برف نشست / ز باران غم گریه تو آب برف است
دهان گریان براه عذرخواهی / بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل / ندانم ز آن سیه کاری چه حاصل
قلم افکن که دستت رعشه دار است / ورق بردر که فکرت هرزه کار است
چراغ فکر را تابی نماند است / ریاض شعر را آبی نماند است
نه بینم از جهان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی
ببین یا راه طاوسان چه پوئی / خلاص از جنس مجوسانه چه بوئی
خلاصی رستنت از وهم و پندار / ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلکش ایش / تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جا کرده / ورق و مانده همه بیرون پرده
نباید همره تا در پرده باشد / جز آن سری که با خود در پرده با
نباشد آن سر الا من اتی الله / بقلب سالم یا سوی اسد
ولی گرده ازین بیتو آتنک / سوی فسحت سرای قدس ساک
ازین دام گرفتاران رسیده / بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت باز جسته
به پهلوی خود این دل را بیابی / چه باشد گر ز خود پهلو نتابی

بهی پهلو بمرد کاردانی | میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل آن گنج عرفان | که باشند روزداری صرفه‌دانان
همی آید شمار از سر زن پیر | که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
ولی گرمردی آن رایی است آری | ببینش کاردانان این بود کار
چنان دلبر که سر حسن با تو گفتم | بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجو از پهلوی پیر مکمل | که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی

بحمد الله که بر رغم زمانه | بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود
بشکست از کف فکرت ترازو | نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی | براه نرمی افتاد از درشتی
برهم برداشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار گرانی
قلم آن فارس مرکب انامل | که کردی از جنبش در دو دم منزل
بر دم از مقصدش ماندی اثرها | بحاضر دادی از غایب خبرها
پی راحت ز مرکب شد پیاده | در افتاد بی مهد و وساده
نه از دست قلم تا گردنش بست | نه کز کلک را بر دو سر زلفش بد
دوات آن طبلهٔ مشک ختایی | بیامد از قلم در مشک سایی
دهان این طبله را از مهری از موم | که چه باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیدند | بدامن پای جمعیت کشیدند
بسان گل و صد برگ یکرو ست | که تا کی برکنند زبان فلک پوست

چو گل هر دم رواج تازه شان داد — ز پیوند لقا شیر از دستان داد
کتابی بین بکلک صدق مرقوم — بنام عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی اسامیم شکر خا — چه بردم نام یوسف با زلیخا
بنام ایزد چه خرم نوبهاریست — که زو باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زو داستانی — بهارستان ز گلروی نشانی
ابیات تازه گل در وی شکفته — دو صد نرگس بخواب ناز خفته
بپای معانی شاخ در شاخ — عبارتش نواسنجان گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور — چو در پای درختان سایه و نور
هزاران حرفی که در وی چشمه‌وار است — ز معنی موج زن بحر چنار است
بهر سو جدول از سرچشمه‌ساری — پر از آب لطافت جویباری
خوش آن زر که بخت ساز کارش — نشانده بر لب آن جویبارش
نظر در ابیاتش از دل غم بشوید — غبار از خاطر درهم بشوید
رجالش سر زده سرّ وفای — ز جیب آرد برون دست دعای
ز موج بحر الطاف الهی — کند این نسخه را نظاره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش — نگردد ... بروی در آغوش
قلم ... این جنس فاخر — و سال آخر سالی باخر
که باشد بعد از آن سال تجدد — نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گر قسم بیت بیتش را شماره — هزار آمد ولیکن چار پاره
خدا بنداد بر دوران ... — نهاد دو بار در منزلگه عشق
که یاد این نوع درس حجیب — تهی و امان ... وصله عیب
بار که برشد ارکان دولت — غضنفر سیبتان و شیر صولت

به تخصیص آن جوانمردی سخن ریز / نسب چون نام باشد شیر
ز بس در بیشه مرد دلیر است / ز مردان جهان نامش دو شیر
یکی در اندر دوران کننده / یکی سرپنجه با گوران د[illegible]
ز رستم تهمتن بردش نام / که ماند دور از آن اندیش[illegible]
دگر نی توان از فهم و ادراک / بصد حقه نهفت آن گوهر
کند در شعر طبعش موشکافی / وزان مو نوک کلکش شیر
نهد زین تخم [illegible] دام و دها / دهد [illegible] شیرین کام
دل عشاق از آن [illegible] / لب خوبان [illegible]
بدر گردش ختم شد این [illegible] / بیان نور [illegible] ختم [illegible]
یکی در بارگاه او هیبت / جز او کم یافت راه [illegible]
همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع لیمان شاد
جهان دل با صفای [illegible] باد / که تا بد از عطای عالم [illegible]
سخن را از دعا دادی بیاری / به امر رش زبان [illegible]
پیشه کاری [illegible] / بشو از چشم پر خون نامه
از آن [illegible] رضا [illegible] / وزین سودا سواد نامه
زبان گر شمالی خاموشی ده / که هست از هر چه گویی [illegible]

صفت بقربالیس شیخ میان جان صاحب [illegible] داکر حلیه طبع پوشید

ذکر خیر حضرت مولانا عبد الرحمن جامی قدس الله سره السامی [illegible] بلده جام از مضافات مملکت اصفهان است قوله علیه الرحمه ❊ مولدم جام [illegible] رشحه قلمم ❊ جرعه جام شیخ الاسلامی است ❊ زان سبب در جریده اشعار ❊ بدو معنی تخلصم جامی است ❊ در عهد خویش مرجع قضاة

عالی و قار و مقتدای علمای کبار بود و شاه سلطان حسین [illegible] دانشت و نظام الدین امیر علیشیر که مطاع پادشاه بود از [illegible] و چهار [illegible] اکثر علوم [illegible] د اعداد تخلص [illegible] در گار یادگار [illegible]